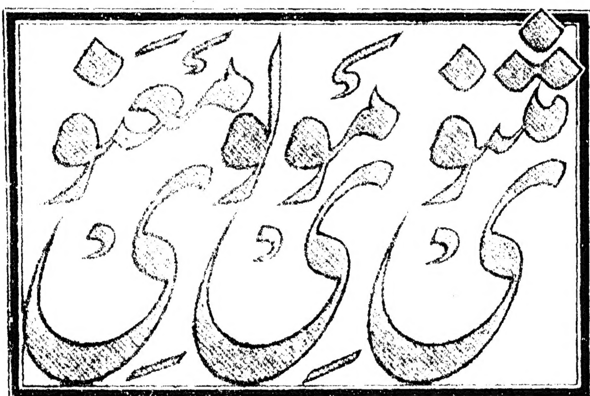



ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار

به فضل رحمانی و امداد یزدانی و طفیل احمد ثانی — که آئینه جمال این خیال است

گر زستر معرفت آگه شوے — لفظ بگذاری سوی معنی روی

دفتر — بآئین نوی

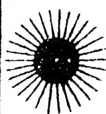
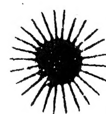


هست — در زبان پهلوی

قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود

از الهامات حضرت محی الدین محمد مولانا — رومی که این کلام بر کمالش دال است

من چه گویم وصف آن عالیجناب — نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

فهرست دفتر سوم کتاب مستطاب مثنوی شریف مولوی معنوی علیه الرحمة

دیباچهٔ دفتر سوم از دفترهای مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله تعالی فی الارض یقوی بها ارواح المریدین و تنزه علمهم عن شائبة الجهل

دانشها استوار کرده شده بکردار لشکرهای خداست در زمین قوی میشود بآن لشکرها جانهای مریدان و پاک میکند آن حکمتها دانش آن مریدان را از آمیزش نادانی

و عدلهم عن شائبة الظلم و جودهم عن شائبة الریاء و حلمهم عن شائبة السفه و تقرب الیهم ما بعد

و پاک میکند داد ایشانرا از آمیزش ستم و پاک میسازد بخشش ایشانرا از آمیزش نمایش خلق و پاک میکند بردباری ایشانرا از آمیزش سبکی و بیخردی و نزدیک میسازد آن حکمتها آنچه دور است

عنهم من فهم الآخرة و تیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة و الاجتهاد و هی من بینات الانبیاء

از ایشان از فهمیدن آخرت و آسان میسازد برای ایشان چیزیرا که دشوارست بر ایشان در حالیکه آن چیز از فرمانبرداری و کوشش است و آن حکمتها از حجتهای روشن پیغمبران

و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفین و دارته الفلک النورانی

و از دلیلهای ایشان که خبر میدهد از رازهای خدای تعالی و از سلطان و برهان وی که مخصوص است بعارفان و خبر میدهد از گردانیدن آن حقتعالی فلک را که نورانی

الرحمانی الدری الحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی الصور الترابیة و حواسها

و رحمانی و روشن و حاکمست بر فلک دخانی و کروی چنانکه بدرستی که عقل حاکمست بر صورتهای خاکی و حسهای آن صورتهای

الظاهرة و الباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی و الشهب الزاهرة

ظاهری و باطنی او. پس گردیدن آن فلک روحانی حاکمست بر فلک دود مانند و حاکمست بر درخشهای روشن

و السرج المنیرة و الریاح المنشئة و الاراضی المدحیة و المیاه المطردة نفع الله بها عباده

و بر چراغهای تابان و بر بادهای نشو و نما بخش و بر زمینهای گسترانیده شده و بر آبهای پیاپی ریخته شده فایده رساند خدا آن حکمتها بندگان خود را

و زادهم فهما فیها و انما یفهم کل قاری علی قدر نهیته و ینسک الناسک علی قدر

و افزونی دهد آن بندگان را خدای تعالی فهم در حکمتها و جز این نیست که می فهمد هر خواننده بر اندازهٔ خرد خود و عبادت می کند عبادت کننده بر اندازهٔ

قوة اجتهاده و یفتی المفتی مبلغ رأیه و یتصدق المتصدق بقدر قدرته و یجود الباذل بقدر

زور کوشش خود و فتوی میدهد فتوی دهنده بجای رسیدن دانش خود و صدقه میدهد صدقه دهنده باندازهٔ توانائی خود و بخشش مینماید بخشنده بر اندازهٔ

موجوده و یقتنی المجود علیه ما عرف من فضله و لکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصره عن طلبه

یافت خود و میگیرد جود کرده شده برو (یعنی گیرندهٔ عطا) آنچه شناخته است از فضل او و لیکن گم کنندهٔ آب در بیابان که جویندهٔ آنست کوتاه نمیسازد از طلب او بسبب آنکه

معرفته ما فی البحار و یجد فی طلب ماء هذه الحیاة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه

شناختن وی چیزیرا که در دریاست و کوشش میکند در جستن آب این زندگانی پیش از آنکه قطع کند و ببرد او را زندگانی دنیا بسبب باز داشتن او از آن آب حیات

و یعوقه العلة و الحاجة و تحول الاعراض بینه و بین ما یتسرع الیه و لن یدرک العلم

و مانع شود او را علت و حاجت و در آید عرضها در میان او و در میان چیزیکه سرعت کند بسوی او و هرگز در نیابد علم را

مؤثر هوی و لا راکن الی دعة و لا منصرف عن طلبه و لا خائف علی نفسه و لا مهتم لمعیشته

اختیار کنندهٔ هوای نفس و میل کننده بسوی بیکاری و بطالت و نه بازگردنده از طلب وی و نه ترسنده بر ذات خود و نه اهتمام کننده غم خوردن برای معیشت

الا ان تعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنوز الحكمة نقود الاموال العظيمة التي

مگر آنکه پناه برد بخدا و اختیار کند دین خود را بر دنیای خود و بگیرد از گنج حکمت نقدهای مالهای بزرگ آنکه

لا تنفد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا

کاسد نشود و به میراث گرفته نشود همچو میراث مالهای دنیا و بگیرد نورهای بزرگ و جوهرهای گرانمایه و متاعهای بسیار بهادار را در حالیکه شکر گوینده است

لفضله معظما لقدره وعلا لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر

مر فضل او را تعظیم کننده است مر مقدار او را و بزرگ پندارنده است مر مرتبه و شرف او را و پناه می برد بخدای تعالی از فرومایگی حظهای دنیا و از نادانی که بسیار

القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق

پندارد اندک را از آنچه می بیند در ذات خود و کم پندارد بسیار را که بزرگ است از غیر خود و شگفت کند بنفس خود بچیزیکه حکم نکرده او را حقتعالی

وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلمه وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن

و لازم است بر عالم که طلب کننده است اینکه بیاموزد چیزیرا که نمیداند و اینکه تعلیم کند چیزیرا که بتحقیق دانسته است و نرمی کند بخداوندان ناتوانی در فهم

ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على قليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله

و عجب نکند از کند طبعی کند طبعان و درشتی نکند بر کند فهم همچنین بودید شما پیش ازین پس منت نهاد حق سبحانه تعالی

عليكم سبحان الله تعالى عن تأويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه

بر شما باین عطا منزه است از آنچه که برتر است از تأویل ملحدان و از شرک مشرکان و از کم کردن و عیب گفتن ناقصان ناتمامان و از تشبیه کردن

المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وتكيفات المتوهمين وله الحمد والمجد على تلفيق

تشبیه کنندگان و از بدی وهمهای تفکر کنندگان و از چگونگیهای وهم کنندگان مراو راست ستایش و بزرگی بر فراهم آوردن

الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده

کتاب مثنوی الهی ربانی و او ست توفیق دهنده و افضال کننده و مراو راست عطا و منت نهادن به تخصیص بر بندگان خود

العارفين على رغم حزب يريدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره

که عارفان اند بر خواری ساختن گروهی که میخواهند تا بمیرانند نور خدا را بدهنهای خود و خدا تمام کننده نور خود است و اگرچه ناخوش دارند

الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين

کافران بدرستیکه ما فرود آوردیم ذکر را و بدرستیکه ما مر او را نگاهدارندگانیم پس هر که تبدیل کند او را بعد از آنکه شنید او را جز این نیست که بزه آن تبدیل بر کسانی است

يبدلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين ولا حول ولا قوة الا بالله

که تبدیل میکنند آن را بدرستیکه خدا شنوا است دانا و ستایش مر خدای تعالی را که پروردگار همه عالمهاست و نیست حرکت و قوت مگر

العلي العظيم والصلوة على سيدنا محمد وآله وصحبه اجمعين برحمتك

بخدای بزرگ و درود بر سید ما که نام مبارک او محمد است و بر آل او و اصحاب او همه آن آل و اصحاب برحمت تو

يا ارحم الراحمين

ای رحیم ترین رحم کنندگان

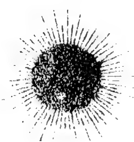
ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین

به امداد الله









از رحمة الله

در مطبع نامی واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حق حق حق

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار | این سوم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را | در سوم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می زهد | نه عروقی کز حرارت می جهد

این چراغ شمس کو روشن بود | نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود | نز طناب و استنی قائم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود | بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق | هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند | تا ز روح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل | ز آتش نمرود بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام | ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است | وین مزاجت برتر از هر مایه است

این مزاجت در جهان منبسط | وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق | سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو | حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت | تا که می نوشید و می را برنتافت

صار دکا منه وانشق الجبل | هل رأیتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس | حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را | حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی | از دغا و از دغل خالی شوی

تا نگوئی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و روید صد گیا
باز حیوان را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکّال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرّه‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او	دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد	زانکه گندم بی غذائی چون نهد
نیست شرح این سخن را منتها	پاره گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و ساکنانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع	اهل آن عالم مخلّد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزاراند یک کس بیش نیست | چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلق است و نای | غالب و مغلوب را عقل است و رای

حلق بخشید او عصای عدل را | خورد او چندان عصا و حبل را

واندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا حق حلق داد | تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا به مه از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست

حلق نفس از وسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود

حلق جان از فکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گلخوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی وآن رخش چون شمع تافت

دایه کو طفل شیرآموز را / تا به نعمت خوش کند بدفوز را

دایه کو شیرخواره طفل را / تا ز نعمتها کند او را غذا

گر ببندد راه یک پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف

پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بود آدمی خون بد غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا

چون جنین بود آدمی خونخوار بود / بود او را بود از خون تار و پود

از فطام خون غذایش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو بس نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها

از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه در امتحان

خون خوری در چارمیخ تنگنا / درمیان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه وهم کور زین معنی ست دور

جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنان که خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنان که آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد / خون تن را در دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت ماند فرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

بر تو هم طمع خوشی این جهان / شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع و ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد کور

پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین رایگان

حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان

کاندران در چون درآئی وا رهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی

چشم جانت روشن و حق بین شود / بی ظلام لقمه نور دین شود

پند مردان را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف و مانی در امان

بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچگان از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر وز راه دور

مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامی شان و چون گلبن شگفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل هست این سو که اکنون می روید / پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بچگان اند در راه تان | صید ایشان هست بس دلخواه تان

بس ظریف اند و لطیف اند و سمین | لیک مادرشان بود اندر کمین

از پی فرزند صد فرسنگ راه | او بگردد در حنین و آه آه

آتش و دود آید از خرطوم او | الحذر زان بچهٔ مرحوم او

اولیا اطفال حق اند ای پسر | در حضور و غیبت آگاه باخبر

غایبی مندیش از نقصان شان | کو کشد کین از برای جان شان

گفت اطفال من اند این اولیا | در غریبی فرد از کار و کیا

از برای امتحان خوار و یتیم — لیک اندر سر منم یار و ندیم

پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من

هان و هان این دلق پوشان من اند — صد هزار اندر هزار و یک تن اند

ورنه کی کردی بیک چوبی هنر — موسی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی بیک نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود

بر نکندی یک دعای لوط راد — شهرهای کافران را بی مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان — دجله آب سیه رو بین نشان

سوی شام است این نشان و این خبر — در ره قدسش ببینی برگذر

صد هزاران انبیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود

خون شود که‌ها و بازآن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری درد

طرفه کوری دوربین تیزچشم — لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو بمو بیند ز صرفه حرص انس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس

مو بمو بیند ز حرص خود بشر — رقص او خالی ز خیر و پر ز شر

رقص آنجا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند

چون رهند از دست خود دستی زنند | چون جهند از نقص پر رقصے کنند
مطربان‌شان از درون دف می‌زنند | بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی برگها بر شاخها | کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوش‌شان | برگها بر شاخ شد کف زن عیان
تو نبینی برگها را کف زدن | گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ | تا ببینی شهر جان را با فروغ
پس دهان بر بند از هزل ای عمو | جز حدیث روی او چیزے مگو
سر کشد گوش محمد در سخن | کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش ست و چشم ست این نبی | رحمت او مرضع ست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران | سوی اهل پیل و بر آغاز ران

نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند ‌ ‌ گرد معده هر بشر بر میتند

تا کجا یابد کباب پور خویش ‌ ‌ تا زند اندر جزا صد زخم خویش

تا کجا بوی کباب بچه را ‌ ‌ یابد و زخمش زند اندر جزا

لحمهای بندگان حق خوری ‌ ‌ غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است ‌ ‌ کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر ‌ ‌ باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان ‌ ‌ نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را ‌ ‌ راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان ‌ ‌ بر سر هر ژاژخا و مرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر ‌ ‌ گر نه بینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می نماید گه گهی ‌ ‌ زان همه رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم

چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند هر یک کای عمو

ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست اینکه هست این ارتحال

چه خیالست اینکه آن چرخ نگون / از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خونریز شد

مرغ بی هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او

سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا

هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست

می شمارد میدهد زر بی وقوف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اندر آید کوه زان دادن ز پای

پس بنه بر جای هر دم را عوض ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا ز واسجد واقترب یابی غرض

در کمال کارها چندین مکوش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جز بکاری کان بود در دین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کارهایت ابتر و نانت خام

وان عمارت کردن گور و لحد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد

بلکه خود را در صفا گوری کنی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا دمت یابد مددها از دمش

گور خانه و قبها و کنگره ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبود از اصحاب معنی آن سره

بنگر اکنون زنده اطلس پوش را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکرست آن جان او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کژدم غم در دل غمدان او

از برون بر ظاهرش نقش و نگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز درون ز اندیشها او زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جان تان نیفتد در محن

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح

من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند

این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوع شان در راه زفت

ناگهان دیدند بر یک جاده / پور پیلی فربهی نو زاده

اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه

دید پیلی سهمناکی در رسید / اولاً آمد سوی حارس دوید

بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بوی زو نیامد ناگوار

چند باری گرد او گشت و برفت / مرورا نازرد آن شه پیل زفت

پس لب هر خفته را بوی کرد / بوی می آمد ورا ازان خفته مرد

کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود

در زمان او یکی زان گروه / می درانید و نبودش زان شکوه

بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف

ای خورنده خون خلق از ره برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد

مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن فیل بچگان کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد

فیل بچه می خوری ای پاره خوار / هم بر آرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی بچه خویش را

آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور

هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد بر آید بر سما

تو همی خسپی و بوی آن حرام / می زند بر آسمان سبز فام

همره انفاس زشتت می شود / تا به بوگیران گردون می رود

بوی کبر و بوی خشم و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دم سوگند غمازی کند	بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن	آن دل کژ می نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا	چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست	آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو	آن نکو لفظی نیرزد یک طسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال	بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان	وا نگویم ز آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا می خواه ز اخوان صفا

امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدهانی

خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا — وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم الله ز من میجو پناه — با دهانے که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهانِ غیر خوان
از دهانِ غیر کے کردی گناه — از دهانِ غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن کان دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا
از دهانِ که نکردستے گناه — آن دهانِ غیر باشد عذر خواه
یا دهانِ خویشتن را پاک کن — روحِ خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
مے گریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان — نے پلیدی ماند و نے اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیاز مند عین لبیک گفتن حق ست

آن یکی الله مے گفتی شبان — تا که شیرین میشد از ذکرش لبان
گفت شیطانش خموش ای سخت رو — چند گوئی آخر اے بسیار گو
اینهمه الله گوئے از عتو — خود یکے الله را لبیک کو
مے نیاید یک جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر — دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده — چون پشیمانی از آن کش خوانده

گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو کای ممتحن

گفت آن الله تو لبیک ماست — آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده ام — نی که من مشغول ذکرت کرده ام

حیلها و چاره جوییهای تو — جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفل ست و بند — تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال — تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان — حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان — تا بخوانی مر خدا را در نهان

زانکه درد و رنج و بار اندهان — شد نصیب دوستانش در جهان

خواندن بی درد از افسردگی ست | خواندن با درد از دل بردگیست

آن نشستن زیر لب آواز را | یاد کردن مبدء و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین | کای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست | زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست | بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت می خورد او پیش غار | آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست | لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر | بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج ❊ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی حزم و صبری کس نجست ❊ حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست ❊ حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد ❊ کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا ❊ کای برادر راه خواهی هین بیا

رهنمایم همرهت باشم رفیق ❊ من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او ❊ یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم آن باشد که نفریبد ترا ❊ چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او ❊ سحر خواند می دمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی ❊ خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گوئی تخمه ام ❊ یا سقیمم و خسته این دخمه ام

یا سرم دردست درد سر ببر ❊ یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها ❊ که بکارد در تو نوشش ریشها

زر اگر پنجاه و گر شصتت دهد ❊ ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل ❊ جوز پوسیدست گفتار دغل

ژغژغ زر مغز و عقلت را برد ❊ صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه ات ❊ گر تو رامینی مجو جز ویسه ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست و خواهان من اند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این — می کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست آن — جمع آید بر دردشان پوست آن

جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی حزمی پشیمانی یقین — حزم را مگذار و محکم کن تو زین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد — دین رود از دست و درد سر دهد

بشنو این افسانه را در شرح این — تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن بالحاح و مبالغه بسوی ده خود بسبب زبان

اے برادر بود اندر ما مضی — شهری با روستائی آشنا

روستائی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش شدی — بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودیش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می نائی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن ست و نوبهار

یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر

چند وفرزندان وقومت را بیار — در ده ما باش سه ماه وچهار

در بهاران خطهٔ ده خوش بود — کشت زار ولالهٔ دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال — تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان — از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر گر توانم وا رهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی — تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر ومال خویش — خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان وشبان

از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست — لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی ست وبادبان — تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگند آن بدادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد — کالله الله رو بیا بنمای جهد

بعد ده سال وبهر سالی چنین — لابهای وعدهای شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه وابر وسایه هم دارد سفر

قوله چون بگورستان الخ یعنی طریق حال گستاخان بیرون جستن این ست که بگورستان رفته از استخوانهای ایشان و حال گذشته بپرس قوله تا بظاهر الخ اشاره بقتل سید

حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می گفتی که کو اینک ببین / دشت می دیدی نمی دیدی کمین

بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار

آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس از ماضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم اگر داری تو کورانه میا | ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را | چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست | بی عصا کش در سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد | تا که پا از سنگ و از چه وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط | می نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده | لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و دیدن بشومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر نعمت حق

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش | چون خمش گردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گرچه بر وی جور و سختی می‌رود

هم بران در باشدش باش و قرار — کفر داند کرد غیری اختیار

در سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می کنند آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزل است — حق آن نعمت گروگان دل است

می گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از درون اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی ز خرص

بر در آن منعمان چرب دیگ — میدوی بهر ثریدی مرده ریگ

چربش آنجا دان که جان فربه شود — کار نا امید آنجا به شود

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل — هان وهان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا بدم شان وارهانند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار — شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی ای خدا ‌ ‌ ‌ حاجت و مقصود جمله شد روا

گفتی ای اصحاب آفت از خدا ‌ ‌ ‌ حاجت این جملگان تان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا ‌ ‌ ‌ سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای ‌ ‌ ‌ که گشائی زانوی ایشان برای

جمله صحت یافتند و شد روان ‌ ‌ ‌ از دم جان بخش عیسی در زمان

شد روا آن حاجت جمله علیل ‌ ‌ ‌ زامر حق و از دم نیک جلیل

بی توقف جمله شادان در امان ‌ ‌ ‌ از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم ‌ ‌ ‌ تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان ‌ ‌ ‌ از دم میمون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش ‌ ‌ ‌ یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد ‌ ‌ ‌ چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته بر پای بند ‌ ‌ ‌ تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو ‌ ‌ ‌ یاد نا ورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد ‌ ‌ ‌ چون دل اهل دل از تو خسته شد

زود شان دریاب و استغفار کن ‌ ‌ ‌ همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستان شان سوی تو بشگفد ‌ ‌ ‌ میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بر آن در گرد کم از سگ مباش ‌ ‌ ‌ با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

و فن ساخت ست از نسخ دیده شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا بجای نسخه نوشته شد ١٢ عه

چون سگان هم مرسگان را ناصح اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق گذاری را ممان

می گزندش تا ز ادب آنجا رود — وز مقام اولین مفلح شود

می گزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش — بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود — بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیر ما

بیوفائی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار — جای گل گل باش و جای خار خار

حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم

صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش ترا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست — تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود نگیر

ای خداوندای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل واجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان واز موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او هر اوج که را می ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بیوفایان می شوی / از گمان بد بدان سوی روی

من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بمانی در میانهٔ آنچنان — بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان — چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تپش

آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود — این که دلگیر ست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد

او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی زد علم

قبضها زندان شدست و چار میخ — قبض بیخ ست و برآرد شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار | قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن | تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن | زانکه سرها جمله می روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده | چون برآید میوه با اصحاب ده

بازگرد و قصهٔ اهل سبا | باز گو تا باز گویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام | کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال | که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکوی | من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکوی را دور کن | من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا | شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمی خواهیم این ایوان و باغ | نی زنان خوب نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست | آن بیابان ست خوش کانجا دد ست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا | فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا | لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره | کلما نال الهدی انکره

نفس نسیان ست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه پهلوست هر سو کش نهی — در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا — که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می شدند

قصد خون ناصحان می داشتند — تخم فسق و کافری می کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذا جاء القضا

چشم بسته می شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد — آن غبارت استعانت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

گفت حق آنرا که این گرگش بخورد — دید گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا گرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند — می بدانند و بهر سو مے خزند

مغز حیوانات بوی شیر را — مے بداند ترک می گیرد چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ — گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

بر دریدآن گوسفندان را بخشم — که ز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپان شان بخواند و نامدند — خاک غم در چشم چوپان میزدند

که برو ما از تو خود چوپان تریم — چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمهٔ گرگیم و آن یار نے — هیزم ناریم و آن عار نی

حمیتی بد جاهلیت در دماغ — بانگ شومی بر دمن شان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه — در چه افتادند و می گفتند آه

پوستین یوسفان بشگافتند — انچه میکردند یک یک یافتند

کیست یوسف آن دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته — پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری — گه کشی او را بکهدان آوری

که بجز اینست ما را لوت پوت
نیست او را جز تعالی الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر
داد که دهد جز خدای دادگر

او همی‌گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یاربنا

احمدم درمانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را تاب نیست
کاین فراق اندر خور اصحاب نیست

کافران گویند در وقت عذاب
هر یکی یا لیتنی کنت تراب

حال او اینست کو خود زان سوست
چون بود بی تو کسی کان توست

حق همی‌گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
کامد آید وقت بیرون آمدن

صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تلخم به از حلوای تو

هین تحمل کن برو خامش شو
کمترک جنبان زبان رو گوش شو

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد
روستایی خواجه را در خانه برد

قصه اهل سبا یک گوشه نه
آن بگو کان خواجه چون آمد بده

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی

روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی می زدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب

آن نبازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز

کوفت طبل لهو بازرگانیی / چون شان بشنید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید

صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

کمتر از بط نیستی آخر در آب / کو دهد مر باز داعی را جواب

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا و جواب بطان

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب

باز را گویید رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد

ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما نوشیم این دم تو کافرا

حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیهات بستان ترا

چونکه جان باشد نیاید قوت کم	چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه روستائی

خواجه حازم بسی عذر آورید ... بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم ... گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است ... ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد ... من نتانم شد برشته روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص ... میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده ... تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم ... زنده خود را زین گمر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت ... حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ ... با قضای آسمان هیچ‌ست هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان ... چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین ... نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد برو ... او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو ... شهرها را میکند ویران برو

آمد شده تسلیم او ایوب وار | گفت اسیرم هر چه می خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش | چونکه بشنیدی حکم یزدان درکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب | خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم | گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر | تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود | آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد | بعد از آن او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه چون گردد دفین | بعد از آن سرها بر آرد از زمین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک | زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر | گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد | بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم | باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون | ناطقان کانا الیه راجعون

ذکر و تسبیحات اجزای نهان | غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نارنجات کرد | روستائی شهری را مات کرد

با هزاران حزم خواجه مات شد | زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود | گرچه کُه بُد نیم سیلش در ربود

چون قضا بیرون کند از چرخ سر | عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون | مرغ پران گردد از دامی زبون

تا پری و دیو در شیشه شود | بلکه هاروتی ببابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت | خون او را هیچ ترکی نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا | هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده	پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند	که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر	روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه می گفتند سرها آن بدان	تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالید گل	دست کاری میکند پنهان ز دل
کیف لا یعلم هواک من خلق	ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین عن غدا	من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا	قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را	کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا	در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی	گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پرفنی	مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود	دود تلخ از خانهٔ او کم شود

۱۵

غمگساری کن تو با ما ای روی — گر بسوی رب اعلامی روی

این تردد حبس و زندانی بود — کو نه بگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشند — هر یکی گویا منم راه رشد

این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آنکس که پایش مطلق است

بی تردد می رود در راه راست — ره نمیدانی بجو گامش کجاست

گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور می روی — ای برادر گر بر آذر می روی

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لاتخف

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست — غصهٔ آنکس که اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده با عیالان

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده

سلسله تو او خواجه در کار آمد (تجهیز) بالفتح ساختن جهاز ... اسباب سفر ... بحر العلوم رح ... (مژده ده) ...

مقصد ما را چراگاه خوش است ‌ ‌ ‌ یار ما آنجا کریم و دلکش است

با هزاران آرزو مان خوانده است ‌ ‌ ‌ بهر ما غرس کرم بنشانده است

تا ذخیرهٔ زمستان دراز ‌ ‌ ‌ از برای او سوی شهر آییم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند ‌ ‌ ‌ در میان جان خود مان جا کند

عجلوا اصحابنا کی ترجوا ‌ ‌ ‌ عقل می گفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین ‌ ‌ ‌ ان ربی لا یحب الفرحین

افرحوا هونا بما آتاکم ‌ ‌ ‌ کل آت مشغل الهاکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی ‌ ‌ ‌ کو بهار است و دگر ماه دی

هرچه غیر او است استدراج تست ‌ ‌ ‌ گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست ... اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنج ست و رنج تو چو کان ... لیک کی در گیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند ... جمله با خر گور هم تک می دوند

ای خران کور این سو دامهاست ... در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن کمان ... گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب ... بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد ... زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای مردمان ... حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان ... چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه ... فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند ... عقل را بی نور و بی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد ... این نمیداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی ... گور عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی باشد اندر روستا — تا بماهی عقل او ناید بجا

هر که در رستا کند روزی و شام — تا بماهی عقل او نبود تمام

تا بماهی احمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود

هر که ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ کامل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر — رو بهل دردانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می ستان — گر بدان سو نیست ره این سو بران

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورت است — بعد از آن جان کو جمال سیرت است

اول هر میوه جز صورت کی است — بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتت خرگاه و آن معنی است ترک — معنیت ملاح و آن صورت چو فلک

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

بهر حق این را رها کن یک نفس — تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و بچگان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند — سافروا کی تغنموا برخواندند

گر سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد   از سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتاب خورمی سوختند   شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش ایشان راه زشت   از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش می شود   خار از گلزار دلکش می شود

حنظل از معشوق خرما می شود   خانه از همخانه صحرا می شود

ای بسا از نازنینان خارکش   بر امید گلعذاری ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش   از برای دلبر مه روی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود   آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود   بر امید زنده سیمایی بود

آن دروگر روی آورده بچوب   بر امید خدمت مه روی خوب

بر امید زنده کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونس گزین خسی را از خسی | عاریت باشد در و آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست | گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد | گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند | نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان | جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع | تو بران هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود | آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند | وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند | پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندود صفاتش پاک شو | از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی ست | زیر زینت مایهٔ بی زینتی ست
زر ز روی قلب در کان میرود | سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود | تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان | چون ندیدی تو وفا از ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ | کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زر گمان بردند بسته در گره | می شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می شدند | سوی آن دولاب چرخی میزدند

چون همی دیدند مرغی می پرید | جانب ده صبر جامه میدرید

هر نسیمی کز سوی ده میوزید | گوئیا روح و روان میپرورید

هر که می آمد ز ده از سوی او | بوسه میدادند خوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده | پس تو جان جان ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت | بوسه اش میداد و پیشش میگداخت

گرد او می گشت خاضع در طواف | همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

گه سر و پایش همی بوسید و ناف | گه جلاب شکرش می داد صاف

بوالفضولی گفت کای مجنون خام | اینچه شیدست اینکه می آری مدام

پوز سگ دائم پلیدی میخورد | مقعد خود را بلب می استرد

عیبهای سگ بسی او می شمرد | عیبدان از غیبدان بوی نبرد

گفت مجنون تو همه نقشی و تن | اندر آ و بنگرش از چشم من

کاین طلسم بستهٔ مولی ست این | پاسبان کوچهٔ لیلی ست این

همتش بین و دل و جان تو شناخت — کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت

او سگ فرخ رخ کهف من ست — بلکه او هم درد و هم لهف من ست

آن سگی که گشت در کویش مقیم — خاک پایش به ز شیران عظیم

آن سگی که باشد اندر کوی او — من بشیران کی دهم یک موی او

ایکه شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش والسلام

یعنی گفت وصف سگان بارگاه حق را امکان نیست ۱۲

گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنت ست و گلستان در گلستان

صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی

بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبهٔ صورت شد آن خواجه سلیم — کو بده می شد بگفتار سقیم

سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص — دانه را با دام لیکن شد محیص

از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص ست نی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان | سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی هاش آگاهت کنم | ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید | خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می تاختند | زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاووزی رود | هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل | همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا | ریشخندی شد بشهر و روستا

زانکه نادر باشد اندر خافقین | کادمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی می‌کند | نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفائی کو که جسمش جان بود | تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم | واسطه افراشت در بذل و کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر | چون حریصان تگ مرو آهسته تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب | چون عذاب مرغ خاکی اندر آب

سیر گشته از ده و از روستا | وز شکر ریز چنان نا اوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف | بینوا ایشان ستوران بی علف

روستائی بین که از بدنیتی | میکند بعد اللتیا و التی

روی پنهان میکند زایشان بروز / تا سوی باغش نه بگشایند پوز

آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولی ترست

رو بها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس

چون ببینی روی شان در تو فتند / یا مبین شان چون ببینی خوش مخند

در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعاً بالناصیه

چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند

در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش

لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشید سوز

نی ز غفلت بود ماندن نی خری / لیک بود از اضطرار و بی زری

با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام

گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی

والقلم روز و شب اندر صنع هو / هیچگونه نیستم پروای تو

از خودی خود ندارم هم خبر / نیست از هستی بسر مویم اثر

هوش من از غیر حق آگاه نیست / در دل و جانم بجز الله نیست

گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو

آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع

نی که بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من

سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق

او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات

پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت

چون رسیدش کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر

گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پنج روز / جان مسکینم درین سرما و سوز

یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سه صد هزار

زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو گر بود با مهر و وفاش

هرچه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست

گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال

امشب باران بما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه

گفت یک گوشه است آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان

در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آنِ تست … ور نه جای دیگری فرمای جست

گفت صد خدمت کنم تو جای ده … وان کمان و نیزه در دستم بنه

من نخسپم حارسی رز کنم … گر برآرد گرگ سر تیرش زنم

بهرِ حق مگذارم امشب ای دودل … آبِ باران بر سر و در زیر گل

گوشهٔ خالی بد و او با عیال … رفت آنجا جای تنگ و بی مجال

چون ملخ بر همدگر گشته سوار … از نهیبِ سیل اندر کنجِ غار

شب همه شب جمله گویان کای خدا … این سزا ای ما سزای ما سزا

این سزای آنکه شد یارِ خسان … یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه اندر طمعِ خام … ترک گوید خدمتِ خاکِ کرام

خاکِ پاکان لیسی و دیوارِشان … بهتر از عام و رز و گلزارِشان

بندهٔ یک مردِ روشندل شوی … به که بر فرقِ سرِ شاهان روی

از ملوکِ خاک جز بانگِ دهل … تو نخواهی یافت ای پیکِ سبل

شهریان خود رهزنان نسبت بروح … روستائی کیست گیجِ بی فتوح

این سزای آنکه بی تدبیرِ عقل … بانگِ غولی آمدش بگزید نقل

چون پشیمانی ز دل شد با شغاف … زان سپس سودی ندارد اعتراف

چون پشیمان گشت از دل زانچه کرد … بعد ازان سودش ندارد آهِ سرد

آن کمان و تیر اندر دستِ او … گرگ را جویان همه شب سو بسو

گرگ خود بروی مسلط چون شرر | گرگ جویان وز گرگ او بیخبر

هر پشه هر کیک چون گرگی شده | اندران ویرانه شان زخمی زده

فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حملهٔ گرگ عنود

تا نیاید گرگ آسیبی زند | روستائی ریش خواجه بر کند

اینچنین دندان زنان تا نیم شب | جان شان از ناف می آمد بلب

ناگهان تمثال گرگ هشته | سر بر آورد از فراز پشته

تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بران حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستائی های کرد و کوفت دست

ناجوانمردا که خر کرهٔ منست | گفت نی این گرگ چون آهرمنست

اندرو اشکال گرگی ظاهرست | شکل او از گرگی او مخبرست

گفت نی بادی که جست از فرج وی | می شناسم همچنان کابی ز می

کشته خر کره ام را در ریاض | که مبادت بسط هرگز ز انقباض

گفت نیکوتر تفحص کن شبست | شخصها در شب ز ناظر محتجبست

شب غلط بنماید و مبدل بسی | دید صائب شب ندارد هر کسی

هم شب و هم ابر و هم باران ژرف | این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت این بر من چو روز روشنست | می شناسم باد خر کرهٔ منست

در میان بیست باد آن باد را | می شناسم چون مسافر زاد را

خواجه بر جست و بیامد ناشگفت | روستائی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده | بنگ و افیون هر دو باهم خورده

در شب تاریکی شناسی باد و نر | چون ندانی مر مرا ای خیره سر

آنکه داند نیم شب گوساله را | چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی | خاک در چشم مروت میزنی

که مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجا بجز الله نیست

آنچه دی خوردم از انم یاد نیست | این دل از غیر تحیر شاد نیست

عاقل و مجنون حقم یاد آر | در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید | شرع او را سوی معذوران کشید

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفلست او معاف و مطلقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا	اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار بر گیرند چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعرج حرج	نیست رنجی چون عمی و چون عرج
بار که نهد در جهان خر کره را	درس که دهد پارسی بو مره را
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی	های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
اینچنین رسوا کند حق شید را	اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر ندانند عامه او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان

اشارت در شناختن مدعی کمال را صاحب کمال و گزاف غلط از عوام

چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم او گردد اسیر

مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بددلی و تنبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شید ای مکرساز

خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که نه بشناسم عمر از بولهب / بادخر کره شناسم نیم شب

ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی گه مخور

باز پرّان شیدهٔ سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پرّ مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کردهٔ / خون رز کو خون ما را خوردهٔ

رو که نشناسم ترا از من بجه | عارف بیخویشم و بهلول ده

تو تو هم مسکنی از قرب حق | که طبق گر دور نبود از طبق

این نمی بینی که قرب اولیا | صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی می شود | موم در دستت چو آهن می بود

قرب حق و رزق بر جمله هست عام | قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر | می زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شیدرا | که ازان نبود خبر هر بیدرا

شاخ خشک و تر قریب آفتاب | آفتاب از هر دو کی دارد حجاب

لیک کو آن قربت شاخ طری | که ثمار پخته از وی می خوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب | غیر زوتر خشک گشتن گو میاب

بنگر این کان شاخ خشک از قرب خور | غیر خشکی مے برد چیزی دگر

آنچنان مستی مباش ای بیخرد | که به عقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند | عقلهای پخته حسرت می برند

ای گرفته همچو گربه موش پیر | گر از آن می شیرگیری شیر گیر

ای نخورده از خیالِ جام هیچ / همچو مستانِ حقایق بر بسیج

می‌فتی آنسو و این سو مست‌وار / ای تو این سو نیستت آنسو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سوئی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوقِ توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود پرش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد / اینچنین فربه تنِ عاقل مباد

کوزها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدنِ وی و دعوای طاوسی نمودن در میانِ شغالانِ دیگر

آن شغالک رفت اندر خم رنگ / اندران خم کرد یک ساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده

پشمِ رنگین رونقِ خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان | شید کردی تا شدی از خوشدلان

شید کردی تا به منبر بر جهی | تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی نمیدی گرمیی | پس ز شید آورده‌ بی شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست | باز بی شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند | که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

دنبه‌ای یافت شخصی مستهان | هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من | لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید | رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار منست | وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین | که اباد الله کید الکافرین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد | کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا — یک کریمی رحم آوردی بما

راست گر گفتی و کم کم باختی — یک طبیبی داروی ما ساختی

ور نبودی عیب و کم کردی جفا — هم بدی مهمانی یک آشنا

گفت حق که کج مجنبان گوش و دم — ینفعن الصادقین صدقهم

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم — آنچه داری وانما دفاستقم

ور نگوئی عیب خود باری خمش — از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن — زانکه گربه برد دنبه بی سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان — هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش — امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین — یفتنون فی کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خود را مخر

ص۵ قوله جفا (جفا استظلم بنفس خود) (حیا) اے شرم در اظهار عیب خود نکردی ۱۲ (خفا) ای حال خود را پوشیده نداشتی

زامتحانات قضا ایمن مباش	ایمن زرسوائی بترس ای خواجه تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از انبار و سفیده بدر

بلعم باعور و ابلیس لعین	زامتحان آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوائی آمد بارشان	این شنیده باشی از اخبارشان
او بدعوی میل دولت میکند	معده اش نفرین سلبت می کند
کانچه پنهان میکند پیداش کن	سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی اند	کز بهاری لافد ایشان دردیند
لاف وا داد کرمها می کند	شاخ رحمت را ز بن بر می کند
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لیام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می شخول	تو مشو هیچ از دعا کردن ملول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدا وی گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن هیچ سود
پهلوان در لاف گرم و ذوقناک	چون شنید این قصه گشت از غم هلاک
منفعل شد در میان انجمن	سر فرو برد و خمش گشت از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام	تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوای طاؤسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت	بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته ام صد رنگ و خوش	مر مرا سجده کن از من سر مکش

گر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته ام / لوح شرح کبریائی گشته ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویی منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

ور تو دعوی میکنی معنی بیار / آگه مخور ورنه زپس گردن مخار

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی نزد شغالان می نمود

همچو فرعون مرصع کرده ریش / برتر از موسی پریده از خریش

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی اوفتاد

هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست	وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت	سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بے جمال و بی هنر	هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان	خوار و بی رونق بمانی در میان

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول در بیان امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق	یک نشان سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول	واشناسی مر ورا در لحن و قول

چون سفالین کوزها را مشتری / امتحانی می کنی ای مشتری

می زنی دستی بران کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را

بانگ اشکسته دگرگون می بود / بانگ چاووش ست پیشش میرود

بانگ می آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند

چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

پیش ازین زان گفته بودم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی

خواستم گفتن دران تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها

حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل

گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

گوش دل را یک نفس این سو بدار / تا بگویم با تو از اسرار یار

مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه

اینچنین مستی ست ز استدراج حق / تا چه مستیها دهد معراج حق

دانهٔ دامش چنین مستی نمود | خوانِ انعامش چها اندر گشود

مست بودند و رهیده از کمند | های و هوی عاشقانه میزدند

یک کمین و امتحان در راه بود | صرصرش چون کاه که را می‌ربود

امتحان میکردشان زیر و زبر | کی بود سرمست را زینها خبر

خندق و میدان به پیشِ او یکیست | چاه و خندق پیشِ او خوش مسلکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بزی کوهی بر آن کوهِ بلند | بر دود از بهرِ خوردی بی گزند

تا علف چیند به بیند ناگهان | بازی دیگر ز حکمِ آسمان

بر کُهی دیگر بر اندازد نظر | ماده بز بیند بر آن کوهِ دگر

چشمِ او تاریک گردد در زمان | بر جهد سرمست زین که تا بدان

آنچنان نزدیک بنماید ورا | که دویدن گردِ بالوعهٔ سرا

آن هزاران گز دو گز بنمایدش | تا ز مستی میلِ جستن آیدش

چونکه بجهد در فتد اندر زمان | در میانِ هر دو کوهِ بی امان

او ز صیادان به که بگریخته | خود پناهش خونِ او را ریخته

شسته صیادان میانِ آن دو کوه | انتظارِ این قضای باشکوه

باشد اغلب صیدِ این بز همچنین | ورنه چالاکست و چست و خصم بین

رستم ارچه با سر و سبلت بود | دام پاگیرش یقین شهوت بود

همچو من از مستیِ شهوت بُبُر — مستیِ شهوت ببین اندر شُتُر

باز این مستیِ شهوت در جهان — پیشِ مستیِ مَلَک دان مُستهان

مستیِ آن مستیِ این بشکند — او بشهوت التفاتی کی کند

آبِ شیرین تا نخوردی آبِ شور — خوش نماید چون درونِ دیده نور

قطرهٔ از بادهای آسمان — برکند جان را زمی وز ساقیان

تا چه مستیها بود املاک را — وز جلالت روحهای پاک را

که بویِ دل در آن می بسته اند — خمِّ باده این جهان بشکسته اند

جز مگر آنها که نومیدند و دور — همچو کفاری نهفته در قبور

ناامید از هر دو عالم گشته اند — خارهای بی نهایت کشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت را و غیرت حقتعالی

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ — بر زمین باران بدادیمی چو میغ

گستریدیمی درین بیداد جا — عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت ایست — پیش پاتان دامِ ناپیدا بسی ست

هین مرو گستاخ در دشت بلا — هین مرو گورانه اندر کربلا

که ز موی و استخوان هالکان — می نیابد راه پای سالکان

جمله ره استخوان و موی و پی — بسکه تیغ قهر لاشی کرد شی

گفت حق که بندگان جفت عون — بر زمین آهسته می رانند هون

پابرهنه چون رود در خارزار — جز بوهم و فکرتی پرهیزکار

این قضا می گفت لیکن گوششان — بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند — جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را — جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق جان کندن بود — زار زنی کم گرچه صد خرمن بود

جهد بی توفیق خود کس را مباد — در جهان والله اعلم بالسداد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود — هرچه او می دوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار — وز معبر نیز و ساحر بی شمار

مقدمِ موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون وملکش را خراب

با معبر گفت و با اهلِ نجوم / چون بود دفعِ خیال و خوابِ شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن میزنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می خواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهرِ ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدنِ فرعون دستوری نبود

گر فتادندی بره در پیشِ او / بهرِ آن یاسه بخفتندی برو

یاسه آن بد که نه بیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر

بانگِ چاوشان چو در ره بشنوند / تا نه بینند رو بدیواری کنند

ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سرِ او آن رود

بودشان حرصِ لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

میدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان ١٠

کای اسیران سوی میدان گروید / کز شهنشه دیدن وجود است امید

چون شنیدند مژده اسرائیلیان ‌‌ تشنگان بودند و بس مشتاق آن

حیله را خوردند آن سو تاختند ‌‌ خویشتن را بهر جلوه ساختند

از عوان غافل بدند و بی‌خبر ‌‌ وز طمع رفتند بیرون سربسر

حکایت در تمثیل

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان ‌‌ گفت می‌جویم کسی از مصریان

مصریان را جمع آرید این طرف ‌‌ تا در آید آنکه می‌باید بکف

هر کجا بد مصری جمع آمدند ‌‌ در بر آن میر یک یک می‌شدند

هر که می‌آمد بگفتا نیست این ‌‌ هین در آ خواجه دران گوشه نشین

تا بدین شیوه همه جمع آمدند ‌‌ گردن ایشان بدین حیله زدند

شوم آنکه سوی بانگ نماز ‌‌ داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید ‌‌ الحذر از مکر شیطان ای رشید

بانگ درویشان و محتاجان نیوش ‌‌ تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامع اند و زشت خو ‌‌ در شکم‌خواران تو صاحبدل بجو

در تک دریا گهر با سنگهاست ‌‌ فخرها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان ‌‌ از پگه تا جانب میدان دوان

چون بحیلت شان بمیدان برد او ‌‌ روی خود بنمودشان بس تازه‌رو

کرد دلداری و بخششها بداد ‌‌ هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

بعد از آن گفت از برای جان تان	جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتنِ فرعون از میدان بشهر شادمان از تفریقِ بنی اسرائیل از زنانِ شان در شبِ حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشبان حمل ست و دورند از زنان
خازنش عمران بد اندر خدمتش	هم بشهر آمد قرینِ صحبتش
گفت ای عمران برین در خسپ تو	هین مرو سوی زن ای مردِ نکو
گفت خسپم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنچه خوفِ جانِ فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعالِ او	لیک خود آن بد خبر ای حالِ او
خود کجا در خاطرِ فرعون بود	اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدنِ عمران بمادر موسیٰ و حامله شدنِ مادر موسیٰ علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد به پیشش خفیه جفت
زن برو افتاد بوسید آن لبش	بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش	بوسه باران کرد او لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی	گفت از شوق و قضای ایزدی
نور شیدش در کنار از مهر مرد	بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات	حق شه شطرنج و ما در برد و مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس	آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می ترسید ازو	هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ ازینها دم مزن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این	چون علاماتها رسد ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها	می رسید از خلق و می شد بر هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان	پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو	کز نهیبش می رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفها می زنند

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

گفت باشد کاین بود اما ولیک	وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

زین صدا حال مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه | جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نه عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران درخزید | تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش | کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا بر فرق خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان | خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست حال | بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر
اینهمه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین آسمان

زو ستاره آن پیمبر بر سما — ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دلِ خوش شاد عمران وز نفاق — دست بر سر می‌زد گاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش — رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند — گفتهای تلخِ خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او — نردهای بازگونه باخت او
گفت‌شان شاه مرا بفریفتید — از خیانت در طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را انگیختید — آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه نهادید از ضمان — شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زرها تلف شد کار خام — شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه — خواند ایشان را ز خشم آن روسیاه
گفت ایشان را که هین ای خائنان — من برآویزم شما را بی‌امان
خویش را در مضحکه انداختیم — مالها با دشمنان درباختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان — دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید — ملکتها را مسلم می‌خورید
از برای آنکه در روزی چنین — فهم گرد آرید و گردیم معین
رای تان این بود و فرهنگ و نجوم — طبل خوارانید و مکارید و شوم

هر شما را بر درم آتش زنم | گوش و بینی و لبان تان بر کنم
عیش رفته با شما ناخوش کنم | من شما را هیزم آتش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو | گر یکی کرت زما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده ایم | وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید | نطفه اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد | ما نگهداریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما | تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش | ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می شمرد او روز روز | تا نپرد تیر حکم خصم دوز
چون مکان بر لامکان حمله برد | خون خود ریزد بلاها را خرد
بر قضا هر کو شبیخون آورد | سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند | شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش چون پنجه زند | سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نوزائیده بودند سوی میدان بمکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت

فرعون ۱۲ تو کای زنان با طفلگان الخ این بیت تاکید مصرع دوم بیت بالاست و مصرع دوم این بیت علت مصرع اول این بیت است ۱۲

بار دیگر شد منادی سوی شهر | کای زنان اندر همی یابید بهر

کای زنان با طفلگان میدان روید | تا ز داد و بخششم شادان شوید

آنچنانکه پار مردان را رسید | خلعت و هر کس ازیشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر یکی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و حلیت دهند | کودکان را هم کلاه زر نهند

هر که او این ماه زائیدست هین | گنجها گیرید از من بیشک یقین

آن زنان با طفلگان بیرون شدند | شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندر چید زان آشوب زود

بعد از آن دستان که آن سگ بانّان | گرد دیگر بین چه آورد آن زمان

آن زنان قابله در خانها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست

پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز نسل آن خلیل ست این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا نگهدارمش اندر نار و دود

عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

بازگشتند آن عوانان جملگان / تا که موسی را بجویند آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش فگن القیه فی الیم

باز وحی آمد که در آبش فگن / روی در امید دار و مو مکن

در فگن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم روسفید

مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکر باش / جمله می پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت از برون / خفته هم اندر صدر خانه درون

از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک ز و فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بد اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ این جمله احوال تو هست / تو بر آن فرعون برخواهیش بست

آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چون خرابت میکند نفس لعین / دور می اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست

آتشت را هیزم فرعون نیست | ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست | ورنه چون فرعون نار قاهریست
یک حکایت بشنو از تاریخ گو | تا بری زین راز سرپوشیده بو

حکایت مارگیرے که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در ریسمانها بسته و پیچیده به بغداد آورده

مارگیرے رفت سوے کهسار | تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود | آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوے او می غیژ و او را می طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوے شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش | جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجید | هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا | همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید | روی جانان را بجان جویان شوید

پرس پرسان قرد گانی جان وهید ‌ ‌ ‌ گوشش را بر چار راه آن نهید

هر کجا بوی خوش آید بو برید ‌ ‌ ‌ سوی آن سر کاشنای آن سرید

هر کجا لطفی به بینی از کسی ‌ ‌ ‌ سوی اصل لطف ره یابی بسی

اینهمه جوها ز دریاییست ژرف ‌ ‌ ‌ جزو را بگذار و بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است ‌ ‌ ‌ برگ بی برگی نشان طوبی است

جنگهای خلق بهر آشتی ست ‌ ‌ ‌ دام راحت دایما بی راحتی ست

خشمهای خلق بهر مهر خاست ‌ ‌ ‌ وز جفای خلق امید وفاست

هر زدن بهر نوازش را بود ‌ ‌ ‌ هر گله از شکر آگه می کند

بوی بر از جزو تا کل ای کریم ‌ ‌ ‌ بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

چون عصا در دست موسی گشت مار ‌ ‌ ‌ جمله عالم را بدین سان می شمار

جنگها می آشتی آرد درست ‌ ‌ ‌ مار گیر از بهر یاری مار جست

بهر بازی مار جوید آدمی / غم خورد بهر امید بی‌غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف

اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوه است چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه / می‌کشیدش از پی دانگانه

کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد | عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاکی ترا چون مرده ساخت | خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وزان سو زنده اند | خامش اینجا وان طرف گوینده اند

چون ازان سوشان فرستد سوی ما | آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند | جوهر آهن بکف مومی کند

باد حمال سلیمانی شود | بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود | نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد | استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند | کوه یحیی را پیامی میکند

جملهٔ ذرات عالم در نهان | با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم | با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید | محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید | غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت | وسوسهٔ تاویلها بر بایدت

چون ندارد جان تو قندیلها | بهر بینش کرده تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود | دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن | وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد | این دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال | وای آن کس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیاید آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر | می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌خواه | تا نهد هنگامه بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد | غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است | بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش | صید او شد هر یک آنجا از خریش

منتظر ایشان و هم او منتظر | تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود | کدیه و توزیع نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا | حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

حلقه گرد او چو برزگرد عریش | همچنان که بت‌پرستان بر کنیش

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام | رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او | می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

بدانکه بعد این بیت که «چون ندارد جان تو قندیلها» بیتیکه «دعوی دیدن خیالی عار بود * بلکه مر بیننده را دیدار بود» در مثنوی مطبوعهٔ نول کشور مرقوم ست باوجود بیر ... در هیچ نسخه

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و انتظار / وز هیاهوی و فغان بی شمار

وز غلو خلق و کثرت طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

می‌گسست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلائق کشته شد / از فتاده و کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را درهم شکست

شهر خالی گشت و اژدرها براند / سوی که گرد از بیابان برفشاند

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی وصد هارون زند

کرمکست آن اژدها از دست فقر / پشّه گردد ز جاه ومال صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش اورا بخورشید عراق

تا فسرده مے بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئے چو او یابد نجات

مات کن اورا وایمن شو زمات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مرده ریگت پر زند

مے کشانش در جهاد ودر قتال / مرد وار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هواے گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنها کرد اے عزیز / بلکه صد چند انکه ما گفتیم نیز

تو طمع داری که اورا بے جفا / بسته داری در وقار ودر وفا

هر خسے را این تمنا کے رسد / موسے باید که اژدرها کشد

صدهزاران خلق زاژدرهای او / در هزیمت کشته شد از راے او

وز طمع هم خویشتن را باد داد / گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسے علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو اے کلیم / خلق را کشتی وافگندی زبیم

ور تردد از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم هر کس ترا دشمن گرفت | کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد | از خلافت مردمان را نیست بد

من هم از شرت اگر پس می خزم | در مکافات تو دیگی می پزم

دل ازین بر کن که بفریبی مرا | تا بجز نفرین پس روی گردد ترا

تو بدان غره مشو کین ساختی | در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی علیه الصلوة و السلام فرعون را در تهدیدی که با وی می نمود

گفت با امر حقم اشراک نیست | گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا | از سیه رویان کند فردا ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش | ز آدم و ابلیس بر می خوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق | این دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان و حکم این دم مراست

مر مرا بخریده اند اهل جهان | از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بنده فرمانم بدانم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام | من چه کاره نصرتم من بنده ام
می زنم تا در رسد حکم خدا | کاو فکند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی علیه السلام را و وحی آمدن بموسی علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد | عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان | مهلتی ده مرورا مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع | تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام | تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه برهم زنم | وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم | نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم | آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتی اش ده دراز | گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع از مداین کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی هلا

او همی شد اژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را می کرد ریگ او زیر سم

سنگ آهن را بدم در می کشید — خرد می خایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج — که هزیمت می شد ازوی روم و گرج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام — قطره زان بر هر که می زد شد جذام

غژغژ دندان او دل می شکست — جان شیران سیه می شد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی — شدق او بگرفت و باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و می گفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نه بیند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره ام در چشم بندی خدا

من از ایشان خیره ایشان هم ز من — از بهاری خار ایشان من سمن

پیش شان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش به پیش آن فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش — هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بخویشان بود — چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفتهٔ بیدار باید پیش ما — تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق — تا نخسپد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که روبد فکر را — خورد حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل‌تر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود — که گله وا گردد و خانه رود

چونکه وا گردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین — اضحک الرجعی وجوه العابسین

از گزافه کی شدند این قوم لنگ — فخرها دادند و بخریدند ننگ

پاشکسته می روند این قوم حج — از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق — زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد

اندر ان ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج

خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال سوز | هر خیالی را برو بد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی | کاین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست | تاب لا شرقی و لا غرب از مهیست
تو ازین سو و ازان سو چون گدا | ای که معنی چه می جوئی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو | می شوی در ذکر یاربی دوتو
وقت مرگ و درد آن سو می نمی | چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو | چونکه محنت رفت گوئی راه کو
ور زمان درد و غم یادش کنی | چون شدی خوش باز بر غفلت تنی
این ازان آمد که حق را بی گمان | هر که بشناسد بود دائم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجیب | گاه پوشیده است گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر | رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر بینی درون | ساکنان عقلش لا یفقهون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم | کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین | تا تقلب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق | حرف قرآن را بُد آثار نفاق

لامکانی که اندران نور خداست | ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت به توست | هر دو یک چیزند و پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر | بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس | سقف سوی خویش یک چیزست بس

نیست مثل آن مثالست این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکالب ببند	بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد	سوی فرعون و مکر و تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و او بماند — اهل رای و مشورت را پیش خواند

مجتمع گشتند و بفشردند پای — هر کسی کردند عرض فکر و رای

عاقبت هامان بی سامان دون — رای پیش آورد کردش رهنمون

کای شه شاه ظفر چون غم فزود — ساحران را جمع باید کرد زود

در ممالک ساحران داریم ما — هر یکی در سحر فرد و پیشوا

مصلحت آنست کز اطراف مصر — جمع آردشان شه و صراف مصر

او بسی مردم فرستاد آن زمان — هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار — کرد پران سوی او ده پیک کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل شه مستمر

شیر دوشیده ز شیران شکار — در سفرها رفته بر خمی سوار

شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب

سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت بر خدها برزده

صد هزاران همچنین در جادوی — بوده منشی و نبوده چون روی

صد هزاران جادوییها جنس این — بوده ایشان را همه دیده مبین

چون بدیشان آمد آن پیغام شاه ... کز شما شاه است اکنون چاره خواه

از پی آن که دو درویش آمدند ... بر شه و بر قصر او موکب زدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا ... که همی گردد بامرش اژدها

شاه و لشکر جمله بیچاره شدند ... زین دو کس جمله بافغان آمدند

چاره جویان بنده را پیش شما ... شاه ازان ارسال فرمودست تا

چارهٔ سازید اندر دفع شان ... گنجها بخشد عوض شه بیکران

چارهٔ می باید اندر ساحری ... تا بود که زین دو ساحر جان بری

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ... ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت ... سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون دبیرستان صوفی زانوست ... حل مشکل را دو زانو جادوست

استفسار کردن هر دو ساحر از مادر گور پدر را او پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا ... گور بابا کو تو ما را رهنما

بردشان بر گور او بنمود راه ... پس سه روزه داشتند از بهر شاه

بعد ازان گفتند ای بابا بما ... شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد او را به تنگ آورده اند ... آبرویش پیش لشکر برده اند

نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

تو جهان راستان در رفته / گرچه در صورت بجا کی خفته

آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیائی بر زنیم

نا امیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد

از ضلال آییم در راه رشد / راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن

بانگ زد ای جان و فرزندان من / نیست پیدا گفتن این راز من

فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشم دور نیست

لیک بنمایم شما را آیتی / تا شوید آگه ز سر کیفیتی

یک نشانی وا نمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا

نور چشمانم چو آن جا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم

گر بدزدیدش عصا او ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست

ورنه بتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا را گاه حرب

این نشان راست دادم جان باب / برنویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری

چونکه چوپان خفت گرگ امین شود / چونکه خفت او جهدها ساکن شود

لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست

جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

جانِ بابا این نشانِ قاطع ست	گر بمیرد نیز حقش رافع ست

تشبیه کردنِ قرآنِ مجید را بعصای موسی علیه السّلام و وفاتِ مصطفی علیه السّلام را تشبیه نمودن بخوابِ موسی علیه السّلام و قاصدانِ تغییرِ قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصدِ بُردنِ عصای موسی علیه السّلام کرده بودند چون موسی علیه السّلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطافِ حق	گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم	بیش و کم کن را ز قرآن رافضم

من ترا اندر دو عالم رافعم / طاغیان را از حدیثت دافعم

کس نیارد بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه می گویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها

تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ / چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک

قاصدان را در عصایت دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی

تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند

آنچنان کرد و ازان افزون که گفت ‌ ‌ ‌ او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونکه ساحر خواب شد ‌ ‌ ‌ کار او بی رونق و بی آب شد

هر دو از گورش روان گشتند و تفت ‌ ‌ ‌ تا بمصر از بهر آن پیکار رفت

چون بمصر از بهر آن کار آمدند ‌ ‌ ‌ طالب موسی و جای او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود ‌ ‌ ‌ موسی اندر زیر نخلی خفته بود

پس نشان دادندشان مردم بدو ‌ ‌ ‌ که برو زان سوی نخلستان بجو

چون بیامد دید در خرمابنان ‌ ‌ ‌ خفته کو بود بیدار جهان

بهر نازش بسته او دو چشم سر ‌ ‌ ‌ عرش و فرشش جمله در زیر نظر

ای بسا بیدار چشم و خفته دل ‌ ‌ ‌ خود چه بیند چشم اهل آب و گل

وانکه دل بیدار دارد چشم سر ‌ ‌ ‌ گر بخسپد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نه بیدار باش ‌ ‌ ‌ طالب دل باش و در پیکار باش

ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش ‌ ‌ ‌ نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من ‌ ‌ ‌ لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست و حارس خفته گیر ‌ ‌ ‌ جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی ‌ ‌ ‌ می‌نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز ‌ ‌ ‌ بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود ‌ ‌ ‌ کز پسش باید شدن وان را ربود

اندکی چون بیشتر کردند ساز | اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا | کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد | هر دو آن بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب | غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان | زانکه میدیدند حد ساحران
پس ازین رو علم سحر آموختن | نیست ممنوع و حرام و ممتهن
بهر تمییز حق از باطل نکوست | سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید | کار ایشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان | سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد | امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه | ای تو خاص الخاص درگاه اله
درگذر از ما که ما کردیم بد | ای ترا الطاف و فضل بیعدد
عفو کرد و در زمان نیکو شدند | پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام | گشت بر دوزخ تن و جان تان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار | اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا | در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون | جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها از وی یافتن و دست بسینه زدن در قهر خصم او که این کار را دفع بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند و شدند — انتظار وقت فرصت می بدند

تا بفرعون آمدند آن ساحران — دادشان تشریفهای بیکران

وعدهاشان کرد و پیشین هم بداد — بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بعد از آن شان گفت هین ای سابقان — گر فزون آید اندر امتحان

برفشانم بر شما چندان عطا — که بدرد پرده جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه — غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان — کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست — کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوش ست ولیک — نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست — لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی — زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی — از دوی و اعداد جسم ای منتهی

از نظرگاه است ای مغز وجود — اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود — عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد — گفت همچون ناودانست این نهاد

آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن برو چون بادبیزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل پیل دیدم چون عمود

آن یکی بر پشت او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست

همچنین هر یک بجزوی که رسید — فهم آن میکرد هر جا می تنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب داد این الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس — نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش	روح را روحی ست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب	کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص ست و ابتر ست	آن سخن که نیست ناقص آن سر ست

گر بگویم زان بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

ور بگویم در مثال صورتی — بر همان صورت بچفسی ای فتی

بسته پایی چون گیاه اندر زمین — سر بجنبانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی — یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل ست — این حیاتت را روش بس مشکل ست

چون حیات از حق بگیری ای روی — پس غنی گردی ز گل در دل روی

فارغ و مستغنی از گل سوی دل — می روی بی قید و حر از اهل گل

شیرخواره چون ز دایه بگسلد — لوت خواره شد مر او را می هلد

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب — جو فطام خویش از قوت القلوب

قوت حکمت خور که شد نور ستیر — ای تو نور بی حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را — تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی گردون سفر بی چون کنی

آن چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی

راه‌های آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار

نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز

این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان

چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان

سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش

نی توگوئی هم بگوش خویشتن — نی من و نی غیر من ای هم تو من

همچو آن وقتی که خواب اندر روی — تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان — با تو اندر خواب گفتست آن نهان

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق — بلکه گردونی و دریای عمیق

آن توی زفتت که آن نهصد توست — قلزمست و غرقه گاه صد توست

خود چه جای جد و بیداری و خواب	دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا	الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال	از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا می کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر او را و سر کشیدن او

این قصه بیان آیاتست که در جزو [illegible] واقع شده [illegible] از لطائف

که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

هی بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم

هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر

همچنین میداد او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف

نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه در دندان تو کرم او فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهے با دِمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بُدند / نی ندائے نی صدائے می زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنّی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نامِ جان آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنّی بشنود نامِ ترا

آن کهِ پستِ مثالِ سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ

من بجویم او نگردد یار من / بے صدا ماند دم گفتار من

با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با عدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثرے

بهر کنعانے دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه مے کنم

گفت نی نے راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه می کن من خوشم / حکم تو جان است و چون جان می کشم

ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم

عاشقِ صنع توام در شکر و صبر / عاشقِ مصنوع کے باشم چو گبر

عاشقِ صنعِ خدا با فر بود | عاشقِ مصنوعِ او کافر بود
درمیانِ این دو فرقی بس خفیست | خوش شناسد آنکه در رویت صفیست

توفیق میانِ این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا | زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر | این پیمبر گفت و گفتِ اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا | مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق | گر بدین راضی شوم گردد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان | پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست

پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست — نی از آن رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهل ست و قضای کفر علم — هر دو یک کی باشد آخر خلم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او — هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز — تا سوال و تا جواب آید دراز

ذوق نکته عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مردی دو مو آمد شتاب ... پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا ... که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد ... گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سوال و این جوابست ای گزین ... که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را ... حمله کرد او هم برای کید را

گفت سیلی زن سوالت می‌کنم ... پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق ... یک سوالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بودست یا ... از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم ... کاندرین فکر و تفکر بیستم

تو که بی‌دردی همی اندیش این ... نیست صاحب درد را این فکر هین

دردمندان را نباشد فکر غیر ... خواه در مسجد برو خواهی بدیر

غفلت و بیدردیت فکر آورد ... در خیالت نکتهٔ بکر آورد

جز غم دین نیست صاحب درد را ... می شناسد هر درا و گرد را

حکم حق را بر سر و دمی نهد ... حفظ و فکر خویش یکسو می نهد

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی ... گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش درآگند و رسید | قشرها شد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم | مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش | زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبی ست | وحی و برق نور سوزنده نبی ست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر کرا محفوظ بود | جل فینا از صحابه می‌شنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف | نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز | جمع ضدین ست چون گرد و دراز

جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز | باز در وقت تحیر امتیاز

چون عصا معشوق عمیان می‌شود | کور خود صندوق قرآن می‌شود

گفت کوران خود صنادیق اند پر	از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلبگاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طَلَبُ الدَّلِیلِ عِنْدَ حُضُورِ المَدْلُولِ قَبِیحٌ وَالاشْتِغَالُ بِالعِلْمِ بَعْدَ الوُصُولِ اِلَی المَعْلُومِ مَذْمُومٌ

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابها

گریه و افغان و حزن و درد خویش | خواری و بیزاری با اهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست | ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین می‌خواند با معشوق خود | تا که بیرون شد ز حصر و حد و عد
گفت معشوق این اگر بهر منست | گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو قصه‌خوان | نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک | من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده ام | دیده و دل زاب تازه کرده ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی | راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو | من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی | حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من | جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه معشوقه ام معشوق نی | عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک تو بود | مبتدا و منتهایت او بود

م م حال ست نه در وصف عارف کامل که میر احوال ست

چون بیابی آتش نانی منتظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال ست نی موقوف حال	بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند	چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوف ست او	منتظر بنشسته باشد حال جو

قوله میر احوال ست آه الی البیتین (میر احوال) خبر مبتدای مقدر ست و آن آن ست (نی موقوف حال)

کیمیاسی حال باشد دست او	چون بجنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش	نی چو تو محروم در حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست	که بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال	لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این	نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است	یک زمانی آب و یکدم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی	نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال	ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست	لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای	ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

هنگر اندر نقش خوب و زشت خویش — هنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می طلب — آب می جو دائما ای خشک لب

کان لب خشکت گواهی میدهد — کو باخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب — که بمات آرد یقین این اضطراب

کاین طلبکاری مبارک جنبشی ست — این طلب در راه حق مانع کشی ست

این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح — می زند نعره که می آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه — نه طلب بود اول و اندیشه

گر یکی گنجی بیابد نادرست — ور باستند از طلب هم قاصرست

هرکه چیزی جست بیشک یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون نهادی در طلب پا ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هرچه خواهی بی تعب

عاقبت جوینده یابنده بود	چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو زین فتح باب	می طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا و تضرع می کرد که بار خدایا مرا روزی حلال ده بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دائم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی	زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش نامراد	بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود	خفتم اندر سایهٔ افضال وجود
کاهلان و سایه خسپان را مگر	روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی	هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین	ابر را می کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو	ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش	آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب

مدتی بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او

که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش

راه روزی کسب و رنج است و تعب / هرگز این نادر نشد ور شد عجب

هر کسی را پیشهٔ داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب

اُطلبوا الارزاق من اسبابها / وادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون

هست در فرمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین اوراست سیر

با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بی شمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرده نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و صحرا هم رسائل پادشش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندان مرا و را معجزات	نور روشن بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش	می نیاید با همه فیروزیش
اینچنین مخذول و واپس مانده	خانه کنده و دون گردون رانده
اینچنین مدبر همی خواهد که او	گنج یابد تا رود پاپیش فرو
ز احمقی خواهد که بی بخشش رود	بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین سیچی نیامد در جهان	که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش تسخر نک بگیر	که رسید روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده	آنچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم زین فسوس	کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر	کوز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا	او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد از دعا و ابتهال	کرد اجابت مستعان ذو الجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست حق سبحانه و تعالی ست والحاح خواهنده را به است

از آنچه میخواهد آنرا ازوی و عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست — مرد بر جست و قوائمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تأمل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

ای تقاضا گر درون همچون جنین — چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی — زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بندهٔ امر توانداز ترس و بیم

چون مسبح کرده‌ هر چیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را

هر یکی تسبیح بر نوع دگر | گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد | وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی | بیخبر از یکدگر واندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر	نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم	چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص	هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی خبر	جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم	بیخبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر	جنگ شان انگند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می کند	جنس از ناجنس پیدا می کند
قهر را از لطف داند هر کسی	خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده	یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی	کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند	سوی لانهٔ خود بیک پر می پرند

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

علم را دو پر گمان را یک پرست	ناقص آمد ظن بپرواز ابترست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرّد دو گامی یا فزون

افت و خیزان میرود مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و پرها بر گشود

بعد از آن یمشی سویّا مستقیم — نی علی وجهه مکبّا او سقیم

با دو پر بر می پرد چون جبرئیل — بی گمان بی مکرت و بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی — بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم تر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذرّه نیفتد در خیال — یا بطعن طاعنان رنجور حال

مطمئن و موقن و بی احتیال — کاینچنین باشد مگر در کل حال

مثالِ رنجور شدنِ آدمی بوهمِ تعظیمِ خلق و رغبتِ مشتریانِ بوی وحکایتِ معلمِ کودکان

کودکانِ مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویقِ کار / تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و از تنگیِ کار / هست او چون سنگِ خارا برقرار

آن یکی زیرک‌تر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگِ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تپیست

اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن اینچنین

چون در آیی از درِ مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوالِ تو

آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم وان چارم و پنجم چنین / در پیِ ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک بیاپی این خبر / متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهدِ وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از ان سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور

در بیان آنکه عقول خلق متفاوت ست در اصل فطرت و تردِ معتزله متساویست و تفاوت عقول بسبب تجربه و تحصیل علم ست

قال النبی صلی الله علیه وسلم جمال الرجل فصاحة لسانه

زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود	بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال	که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند	تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل ست این زانکه رای کودکی	که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار	عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت ست	تا ز افزونی که جهد و فکرت ست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود	یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را بمکر

روز گشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت سوی کتب روان

جمله استادند بیرون قنطره — تا در آید اول آن یار نکر

زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بران — کو بود منبع ز نور آسمان

او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت — ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد — زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک — آنچنانش کرد کز وهم منهلک

که بدعوی الٰهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن — زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن می رود

بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کژ می شوی

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم — ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / بر جهید و می کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می نه بینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه رنجی نیستت / وهم و ظن و لاش بی مغزیستت

گفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نه بینی این تغیر وارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و ورم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو رو چه تو چه آینه ات / دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسپم که سر من شد گران

زن توقف کرد و مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد و شش عجوز	گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا	ور نگویم جِد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی	آدمی را که نبودستش غمی
قولِ پیغمبر قبوله یفرض	إن تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالِ بد زند	فعل دارد زن که خلوت می کند
مر مرا از خانه بیرون میکند	بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افگند و استاد اوفتاد	آه آه و ناله از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان	درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم	بد بنائی بود و ما بد بانیم
هین دگر اندیشهٔ باید نمود	تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که اوراز قرآن خواندن صداع آید و دردِ سر فزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
دردِ سر افزاید استا را ز بانگ	ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر و سوال مادران از ایشان

گفت استا راست می گوید روید / دور دردسر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها

مادران شان خشمگین گشتند و گفت / روز کتّاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل ست اکنون و شما / می گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو ایست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

عذر آوردند ایشان در زمان / کین گنه از ما نبود ای مادران

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکر ست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بامداد بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران / پرسش استا ز هر گوشه روان

خفته استا همچو بیمار گران / در دسر را سر ببسته چون زنان

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف

آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو

خیر باشد اوستا این دردسر / جان تو ما را نبوده زین خبر

گفت من هم بی‌خبر بودم ازین | آگهم این کودکان کردند هین

من بدم غافل بشغل قال و قیل | بوده در باطن چنین رنجی ثقیل

چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی

از زنان مصر یوسف شد سمر | که ز مشغولی بشد زیشان خبر

پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش

ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست و پایش در ضراب

او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر | خون ازو بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

تا بدانی که تن آمد چون لبیس | رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشترست | غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف | آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی‌بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن

روح دارد بی بدن بس کار و بار	مرغ باشد در قفس بس بیقرار
باش تا مرغ از قفس آید برون	تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی	در حقیقت بر حقیقت بگروی

حکایت آن درویشی که در کوه خلوت کرده بود و بیانِ حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که اَنَا جَلِیسُ مَنْ ذَکَرَنِی وَ اَنِیسُ مَنِ اسْتَأْنَسَ بِی

گر با همه چو بی منی بی همه	ور بی همه چو با منی با همه

بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنان که عاشقی بر سروری	عاشق ست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می کن هیچ منشین از چنین

عاقلان خود نوحها پیشین کنند | جاهلان آخر بسر بر مے زنند
ز ابتداے کار آخر را ببین | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکے آمد بہ پیش زرگرے | کہ ترازو دہ کہ بر سنجم زرے
گفت رو خواجہ مرا غربال نیست | گفت میزان دہ برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازوے کہ مے خواہم بدہ | خویشتن را کر مکن ہر سو مجہ
گفت بشنودم سخن کر نیستم | تا نپندارے کہ بے معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نا منتعش
فہم کردم لیک پیرے ناتوان | دستت از ضعف ست لرزان ہر زمان
وان زر تو ہم قراضہ خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجہ جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری | گوئیم غربال خواہم اے جری
تا بپیزم خاک و زر جویم ازان | کے بود غربال ما را در دکان
من ز اول دیدہ ام آخر تمام | جاے دیگر رو ازینجا والسلام
ہرکہ اول بین بود اعمے بود | ہرکہ آخر بین چہ با معنے بود
ہرکہ اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار

قولہ ہرکہ اول بین تا آخر شعر مقولہ حضرت مولوی ست رضی اللہ عنہ ۱۲ ولی محمد رحمۃ اللہ تعالی

حکم چون بر عاقبت اندیشی ست — پادشاهی بندهٔ درویشی ست

عاقبت بینان بوند اهل رشاد — ورنگردد الله اعلم بالسداد

این سخن پایان ندارد راز گوی — قصهٔ آن مرد زاهد باز گوی

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندران کهسار بودش خواب و خورد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت را نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بفشان و آن را بخورم که باد از درخت افگنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار — سیب و امرود و انار بی‌شمار

قوت آن درویش بود آن میوه‌ها — غیر آن چیزی نخوردی دائما

گفت آن درویش یا رب با تو من — عهد کردم زین نچینم در زمن

خود نچینم میوه در کل حین — نیز غیری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد اندازدش — نی از آن میوه که شاخ افرازدش

مدتی بر نذر خود بودش وفا — تا در آمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد به پیمان بر نهید

زانکه حکم کار در دست من ست — اختیار جملگان پست من ست

هر زمان دل را دگر میلی دهم — هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست — در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف — گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان — کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رائی بود — آن نه از وی لیک از جائی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل — عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تاثیر حکمست و قدر — چاه می بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — کو نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می پرد با پر خویش

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و اثر پیدا

بنگر اندر دلق مهتر زادهٔ — سر برهنه در بلا افتادهٔ

در هوای یک نگاری سوخته — اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش — مرهمش نایاب و دل ریش از مریش

خان و مان رفته شده بدنام و خوار — کام دشمن می‌رود ادبار وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی می دار از بهر خدا

کاندرین او بار زشت افتاده ام ‌‌ ‌ ‌ مال و زر و نعمت از کف داده ام

همتے تا بو که من زین وا رهم ‌ ‌ ‌ ‌ زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا می خواهد او از عام و خاص ‌ ‌ ‌ ‌ تا که یابد یکدمے از غم خلاص

دست و بازو و پاے باز و بند نی ‌ ‌ ‌ ‌ نے موکل بر سرش نی آهنے

از کدامین بند می جوئے خلاص ‌ ‌ ‌ ‌ وز کدامین حبس میخواهی مناص

بند تقدیر و قضاے مختفی ‌ ‌ ‌ ‌ که نه بیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است ‌ ‌ ‌ ‌ بتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند ‌ ‌ ‌ ‌ حفره گر هم خشت زندان بر کند

اے عجب این بند پنهان گران ‌ ‌ ‌ ‌ عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد ‌ ‌ ‌ ‌ بر گلوے بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب ‌ ‌ ‌ ‌ تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز آن چشمی ندید ‌ ‌ ‌ ‌ که پدید آید برو هر ناپدید

باقیانش جمله تاویلے کنند ‌ ‌ ‌ ‌ کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند



یک از تاثیر آن پشتش دو تو | گشته و نالان شده در پیش او
که دعاے همتے تا وا رهم | تا ازین بندِ نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید | چون ندا ند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامرِ ذو الجلال | که نباشد کشفِ رازِ حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدنِ آن فقیرِ نذر کننده بکندنِ امرود از درخت وگوشمالِ حق تعالے رسیدن بے مهلت برو

پنج روز آن باد امرودے نریخت | ز آتشِ جوعش صبوری میگریخت
بر سرِ شاخے امرودی چند دید | باز صبرے کرد خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردنِ آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوتِ جذبِ قضا | کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرود بن میوه شکست | گشت اندر نذر و عهدِ خویش سست
هم در آن دم گوشمالِ حق رسید | چشمِ او بکشاد و گوشِ او کشید
مخلصان باشند دائم در خطر | امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا اے جانِ من | تا نباشے شرمسار و ممتحن
یا مکن نذرے که نتوانی وفا | بر خطر منشین و بیرون جه بلا

نذر را باید وفا در راه حق — لیک حق تا خود کرا بدهد سبق

عهدها بستیم پس در کارها — نذرها کردیم در سر بارها

قوت آن کو که پایان آوریم — عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گرنه فضلت دستگیر ما شود — وای بر ما زانکه رسوائی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار — عهد ما را از کرم دار استوار

بازگشتم سوی قصه کان فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه فرمودست اوفوا بالعقود

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر — در میان آورده بی مر سیم و زر

اتفاقا دزد چندی تاختند — واندر آن کهسار مسکن ساختند

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش — بخش میکردند مسروقات خویش

شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه در افتادند زود

شحنه حالی عزم آن کهسار کرد — جمله را بگرفت و بست آن شیر مرد

پس بفرمود از غضب جلاد را — دست و پای هر یکی از تن کن جدا

هم بدانجا پای چپ و دست راست — جمله را ببرید و غوغائی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ برزد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ ست و ابدال خدا — دوست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدریده جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پا برهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را — می شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد داد استان او

من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرئت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمانرواست — با خدا سامان پیچیدن کراست

ای بسا مرغ پرنده دانه جو — که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده در مغص — بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو — از گلوی رشوتی او زرد رو

ای بسا حاجی بحج رفته بعشق — وقت باز آمد شده او یار فسق

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب — از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز	دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب	دید علت خوردن از بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب	آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین	گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست	مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو یک در بسته شد	صد در دیگر برو اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق	کرد معروفش بدین آفات حلق
گر تو نام آوتش خواهی روان	هین برو بو الخیر تیناتیش خوان
در عریش او را یکی زائر بیافت	کو بهر دو دست خود زنبیل بافت

گفت او را کای عدو جان خویش	در غشیم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق	گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا	لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی	نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قوم دگر از روزنش	مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار	من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند	کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق	که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند	وز ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان	رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش	خود تسلی داده‌ام از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن	ترسی از تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پای از تو رفت	دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را آنکه فرعون لعین	کرد تهدید و سیاست بر زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس درآویزم ندارم تان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف اند و وسواس گمان

که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمی دانست کایشان رسته اند / بر دریچه نور دل بنشسته اند

سایهٔ خود را ز خود دانسته اند / چابک و چست و گش و برجسته اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده اند / از فروع وهم کم ترسیده اند

این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تندرستی چونکه خیزی بی سقیم

حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست

از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست — سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

خواب و بیداریت آن دان ای عضد — که ببیند خفته کو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام — بیخبر زان کوست در خواب دوم

کوزه‌گر گر کوزه را بشکند — چون بخواهد باز خود قائم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می آید براه

مرد بینا دید عرض راه را — پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی — رو ترش کی دارد او از هر غمی

خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که بهر بانگی ز غوبی بیستیم

خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست — ورنه ما را خود برهنه تن به است

بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی

من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست

گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشن ترست و تیز بین

بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم

گفت چشم من ز نور روشن ترست / بعد ازان هم از بلندی ناظرست

چون بر آیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه / دیده ام را وا نماید هم اله

هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و او فتادن وا رهم

تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نه بینی رنج دام

یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر

چون جنین را در شکم حق جان دهد | جذب اجزا در مزاج او کند

از خورش او جذب اجزا می‌کند | تار و پود جسم خود را می‌تند

تا چهل سالش بجذب جزوها | حق حریصش کرده باشد در نما

جذب اجزا روح را تعلیم کرد | چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را اندر ربود

آن زمانی کاندر آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب

تا بدانی کان ازو غائب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد پوسیدنش باذن الله تعالی و درهمان دم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیزا درنگر اندر خرت | که بپوسیدست و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را — آن سر و دم و دو گوش و پاش را

دست نی و جزو برهم می‌نهد — پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد

در نگر در صنعت پاره زنی — کو همی دوزد کهن بی سوزنی

ریسمان و سوزنی نی وقت خرز — آنچنان دوزد که پیدا نیست درز

چشم بگشا حشر را پیدا ببین — تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

تا ببینی جامعیم را تمام — تا نه لرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی — از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نه لرزی وقت خواب — گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین — آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان — در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش — چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او — سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز هجر و مرگ فرزندان تو — نوحه می‌داریم با پشت دوتو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا — یا که رحمت نیست در دل ای کیا

چون ترا رحمی نباشد در درون — پس چه امیدست مان از تو کنون

ما بامید توایم ای پیشوا — که نه بگذاری تو ما را در فنا

چون بیاراید روز حشر تخت — خود شفیع ما توئی آن روز سخت

در چنان روز و شبِ بی‌زینهار — ما باکرام توئیم امیدوار

دستِ ما و دامنِ تست آن زمان — که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روزِ رستخیز — کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز

من شفیعِ عاصیان باشم بجان — تا رهانمشان ز اشکنجه گران

عاصیان و اهلِ کبائر را بجهد — وارهانم از عتابِ نقضِ عهد

صالحانِ امتم خود فارغ اند — از شفاعتهای من روزِ گزند

بلکه ایشان را شفاعتها بود — گفتِ شان چون حکمِ نافذ میرود

هیچ وازر وزرِ غیری برنداشت — من نیم وازر خدایم برفراشت

آنکه بی وزرست شیخ ست ای جوان — در قبولِ حق چو اندر کف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای کم امید

هست آن موی سیه هستیِ او — تا ز هستیش نماند تارِ مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دو موست

هست آن موی سیه وصفِ بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر

چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست

چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست

گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

ور سر موی ز وصفش باقی ست / نیست از عرش و سما آفاقی ست

ما همه امیدواران توییم / ریزه چین رحم و احسان توییم

لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / باز گو ای شیخ با ما ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمت ست / گر چه جان جمله کافر نعمت ست

بر سگانم رحمت و بخشایش ست / که چرا از سنگها شان مالش ست

آن سگی که می گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار

زان فرستاد انبیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

۵ قوله چون یکی موی ... اگر یکی موی سیاه که کنایه از وصف بشری ست بر وی باقی نیست آن شخص شیخ و مقبول خداست

رحمتِ جزوی بود مر عام را — رحمتِ کلی بود ہمام را

رحمتِ جزوش قرین گشته بکل — رحمتِ دریاست ہادی سبل



عم بجہت ایصال ایشان ہست بکمال شان ۱۲ ولی محمد رحمہ اللہ مرشدنا قبلہ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد اللہ صاحب امت برکاتہم ۱۲

صح داخل اللہ اکرم خواص الخواص اند محض رحمت کلی و مراد از عوام دو فرقه بودند چنانچه مصرع اول بیت بالا در بیانِ آنکه خواص اور عوام داخل زمرہ اند پس درین مصرع میفرماید کہ ہادی این فرق لشہ

رحمت جزوی بکل پیوسته شد ‌ ‌ ‌ ‌ رحمت کل را تو هادی بین و رو

تا که جزوست او نداند راه بحر ‌ ‌ ‌ ‌ هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد ‌ ‌ ‌ ‌ سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد به بحر آنگاه او ‌ ‌ ‌ ‌ ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت تقلیدی بود ‌ ‌ ‌ ‌ نز عیان و وحی و تائیدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه ‌ ‌ ‌ ‌ همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه فصاد اجلشان زد به نیش

چون گواه رحم اشک دیدهاست ‌ ‌ ‌ ‌ دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد ‌ ‌ ‌ ‌ در سخن یک بارهٔ بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز ‌ ‌ ‌ ‌ خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینم شان معین پیش خویش — از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرون اند از دور زمان — با من اند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصال است و عناق

خلق اندر خواب می بینند شان — من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم — برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیک سو می برد — آب پیدا می شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب — خس چو یک سو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او — آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد — چون خرد سالار مخدوم تو شد

حس را بیخواب خواب اندر کند — تا که غیبها ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و در وقت

خواندن قرآن بینا شدن باذن الله تعالی

دید در عهد او یکی شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیر ضریر

گشت ضیفش در تموز پر ز سوز — هر دو زاهد جمع با هم چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود — که بجز او نیست اینجا باشش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنج ست ای برادر صبر کن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر تلخ آمد بر او شکرست — صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سوال باین نیت که صبر از سوال موجب فرج و راحت ست

رفت لقمان سوی داود صفی — حلقه میکرد او ز پولاد ابی

جمله را با یکدگر در میفکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود — در تحیر ماند و وسواسش فزود

کاین چه شاید بود و اپرسم ازو — که چه می سازد ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولی ترست — صبر با مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود — مرغ صبر از جمله پران تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود — سهل از بی صبریت مشکل شود

چونکه لقمان تن بزد هم در زمان — شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او — پیش لقمان کریم صبر خو

گفت این نیکو لباس است ای فتی — در مصاف و ضرب و دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست — کو پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن آن نظر

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان — کشف گشتش حال مشکل در زمان

نیم شب آواز قرآن را شنید — جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می خواند درست — گشت بی صبر و ازو آن حال جست

گفت چون کوری عجب بی چشم و نور — چون همی خوانی همی بینی سطور

آنچه می خوانی بر آن افتاده — دست را بر حرف آن بنهاده

اصبعت در سیر پیدا می کند — که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا

من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قراءت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره

باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما امیدوار

حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر تر آ

هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قراءت بایدت

من دران دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا

همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن

آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد

زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمی سوری دهد

آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد

لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونکه بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم ما را کشد

چونکه بی شمعی ببخشند دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی

بے چراغے چون دہد او روشنی	گر چراغت شد چه افغان می کنی

صفت بعض اولیا که راضی اند باحکامِ الٰہی و لابه نکنند بخدای تعالی که خدایا این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رہروان	که ندارند اعتراضے در جہان
ز اولیا اہل دعا خود دیگرند	که ہمے دوزند و گاہے می درند
قوم دیگر می شناسم ز اولیا	که دہان شان بسته باشد از دعا

بیان ہیچ اقسام ست باجمال وایراد لفظ قوم نیز شعر ست دو در شرحی آینده بیان فرد کامل ست ۱۲ ولی محمد رحمه الله تعالی ۱۲

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود

زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود

جمله یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود

کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای خدا از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش ولی را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد شوند

زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه هم بر گام او / ماندگان از راه هم در دام او

هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان روان

بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ

بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از لوح تا پای سمک

گفت ای شه راست گفتی همچنین ‌‌‌ ‌ در فرو سیماے تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک ‌ ‌ شرح گو این را بیان کن نیک نیک

آنچنان که فاضل و مرد فضول ‌ ‌ از دل و از جان کند او را قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام ‌ ‌ که ازان هم بهره یابد عقل عام

ناطق کامل چو خوان باشے بود ‌ ‌ بر سر خوانش ز هر آشے بود

تا نماند هیچ مهمان بے‌نوا ‌ ‌ هر کسے یابد غذاے خود جدا

همچو قرآن کو بمعنی هفت توست ‌ ‌ خاص را و عام را مطعم در وست

گفت این باری یقین شد پیش عام ‌ ‌ که جهان در امر یزدان ست رام

هیچ برگے در نیفتد از درخت ‌ ‌ بے قضا و حکم آن سلطان تخت

از دهان لقمه نشد سوے گلو ‌ ‌ تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمی ست ‌ ‌ جنبش آن رام امر آن غنی ست

در زمینها و آسمانها ذره ‌ ‌ پر نجنباند نگردد پرّه

جز بفرمان قدیم نافذش ‌ ‌ شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش

که شمرد برگ درختان را تمام ‌ ‌ بے نهایت کے شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار ‌ ‌ مے نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد ‌ ‌ حکم او را بنده خواهنده شد

بے تکلف نے پی مزد و ثواب ‌ ‌ بلکه طبع او بر آن شد مستطاب



بیت کرست اینچنین آمد ز اصل آن خوی او آه دیده شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا در حاشیه نوشته شد ۱۲

زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد از پی حکم احد

هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می زید نه بهر گنج / بهر یزدان می مرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خواه او / نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ریاضت نه بجست و جوی او

آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطائف پیش شیخ بینوا

پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا از رحم خود / می کند آن بندهٔ صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشق ست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ / عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ

در زمین می شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرّة المسکن احاذر ها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعوّد خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نه از بد خوئی / منفرد از مرد و زن نه از دوئی

شفقتی بر خلق و نافع همچو آب | خود شفیعی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر | بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان | چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید | جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد | عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد به کل بار دگر | مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند | عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود | این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال | چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثال شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دینداری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می رفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بندهٔ و بستهٔ میان چون مجملم
و آنکه نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوب شان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشق ست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می جوئی دگر	چون خدا با تست چون جوئی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داود نود نعجه مراست — طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست و جاه — حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود — وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست — وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان — که سوی خضر شود موسی دوان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچه یافتی بالله مایست

چون گذشتی زان دگر نوتر رسد — آن یکی بالاتر از وی در رسد

بی نهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای	در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین	آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را ره کم زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا	ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوقی بازگو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه

آن دقوقی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی‌خبر از راه و حیران در اله

پا برهنه رفته‌ام در خاک و سنگ — زانکه من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پا و پا را بر زمین — زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند کوست مست دلنواز

این دراز و کوته اوصاف تن ست — رفتن ارواح دیگر رفتن ست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل — نی بگامی بود منزل نی بنقل

سیر جان بیچون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جان هر کس نه بیند جان من — لیک سیر جسم باشد بر علن

سیر جسمانه رها کرد او کنون — میرود بیچون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق وار — تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره — آفتابی درج اندر ذره

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام | بود بیگه گشته روز و وقت شام

بعد ازان ناگه چه دیدم گومیست | تا بدانی سر آن افزومیست

هفت شمع از دور دیدم ناگهان | اندران ساحل شتابیدم بدان

نور شعله هر یکی شمعی ازان | بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت | موج حیرت عقل را از سر گذشت

کاین چگونه شمعها افروخته است | که دو دیده خلق زینها دوخته است

خلق جویان چراغی گشته بود | پیش آن شمعی که بر مه می فزود

چشم بندی بد عجب بر دیدها | بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می دیدم که شد آن هفت یک | می شگافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد — مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها — که نیاید بر زبان و گفت ما

آنکه یک دیدن کند ادراک آن — سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یک دم بیندش ادراک و هوش — سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چونکه پایانی ندارد رو الیک — زانکه لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها — تا چه چیزست از نشان کبریا

می شدم بیهوش و بیخویش و خراب — تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بی عقل اندرین — اوفتادم بر سر خاک زمین

باز باهوش آمدم برخاستم — در روش گوئی نه سر نی پا ستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد — نورشان می‌شد بسقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد — از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب — کاین چنین چون شد چگونه ست ای عجب

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم — تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یک مرد شد شکل درخت — چشم از سبزی ایشان نیکبخت

ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ — برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده — سدره چه بود از خلا بیرون شده

بیخ هر یک رفته در قعر زمین — زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخشان از شاخ خندان روی تر — عقل از آن اشکالشان زیر و زبر

میوه که بر شکافیده ز زور — همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که برایشان می‌گذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

زار زروی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایبان می‌ساختند

سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها

ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا

سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده به یغما خشک‌حلق

گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون

بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر

گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست

مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و حیران شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده

چشم می مالم بهر لحظه که من / خواب بینم یا خیال اندر زمن

خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می خورم چون نگروم

باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران

با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بینوایان آه سخت

در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلائق صد هزار اندر هزار

باز می گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

هین بخوان استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب

در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا | ترکِ شان گو بر درختِ جان برآ
می‌نخور و میده بدان کش روزی ست | هر دم و هر لحظه سحرآموزی ست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست | چونکه صحرا از درخت و بر تهی ست
گیج گشتیم از دمِ سودائیان | که بنزدیکِ شما باغ ست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست | یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا | چون بود بیهوده و هزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب | اینچنین مهری چرا زد صنعِ رب
زین تنازعها محمد در عجب | در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف | تا چه خواهد کرد سلطانِ شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش | چند گوئی چند چون قحط ست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت | باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی | من چسان می‌گشتم از حیرت همی

بعد ازان دیدم درختان در نماز	صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام	دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود	از درختان بس شگفتم می‌نمود

یاد کردم قولِ حق را آن زمان	گفت و النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نی میان	این چه ترتیب نماز ست آنچنان
آمد الهامِ خدا کای با فروز	این عجب داری ز کارِ ما هنوز

هفت مرد شدنِ آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد	جمله در قعده پیِ یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان	تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه	کردم ایشان را سلام از اشتباه

علاوه آن سماهای ایشان کز نزد حق الحقیقی اند چه اسم چیزی کز نزد خلق زیر ست نزد حق نامش عبارست و نام چیزی کز نزد خلق غسل ست نزد حق آمش نافع ست و همچنین

قوم گفتندم جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند — پیش ازین بر من نظر ننداختند

از ضمیر من بدانستند زود — یک دگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز — چون بپوشیدست اینها بر تو نیز

بر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفتم از سوی حقایق بشگفید — چون ز حرف و اسم رسمی واقفید

این سخن چون آمد از من در خطاب — آن شهان در حال گفتندم جواب

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی — آن ز استغراق دان نز جاهلی

بعد از آن گفتند ما را آرزو — هست بر تو اقتدا ای خوبرو

گفتم آری لیک یک ساعت که من — مشکلاتی دارم از دور زمن

تا شود آن حل به صحبتهای پاک — که به صحبت روید انگوری ز خاک

دانهٔ پرمغز با خاک دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد — تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند — بر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سر چنین کردند هین فرمان تراست — تفت دل از سر چنین کردن بخاست

ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم دران ساعت ز ساعت رست جان — زانکه ساعت پیر گرداند جوان

جمله تلوینها ز ساعت خاستست — رست از تلوین که از ساعت برست

ساعتی بیرون شو از ساعت ولا — تا ز چونی وارهی واز چرا

چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست — زانکش آن سو جز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویله خاص او — بسته‌اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی

از هوس گر از طویله بگسلد — در طویله دیگران سر بر کند

در زمان آخر چیان چست و خوش — گوشه افسار او گیرند و کش

حافظان را گر نه بینی ای عیار — اختیارت را به بین بی اختیار

اختیاری می‌کنی و دست و پا — بر گشاده دستت چرا حبسی چرا

نام تهدیدات نفس کرده		روی درانکار حافظ بُرده

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو	هین نماز آمد دقوقی پیش شو
ای یگانه هین دوگانه برگذار	تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلوة	چشم روشن می بباید پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا	در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه	چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر	چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور	هیچ مومن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شد شرور	زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست	کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود	وان نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان
چونکه نجس خوانده است کافر را خدا | این نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست | مُردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف | اندرونی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم | هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد | گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت | می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی | بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنه بگویم حال را | مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می خورند | ابرها هم از برونش می برند

باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا آید دانند اصحاب رشد

قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنا در آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل

گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف	گر دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را	که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر آید آهِ حسودان کم وزد	تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود	در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیالِ او بود از احتیال	موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت	بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتنِ دقوقی بامامت آن قومِ غیبی

در تحیات و سلامِ صالحین	مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جمله گی آمیخته	کوزها در یک لگن در ریخته

زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست

وانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود

مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می شوند

همچو نور تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی

لاجرم چون نور سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود — سر بچه در کرد و آن را می ستود

در حقیقت مادح ماهست او — گرچه جهل او بعکسش کرد رو

مدح او مه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا

عالم حقیقت بخود ناصورت غیر از نظرش برخیزد و جمال محبوب حقیقی در آئینه روی معشوق مشاهده کند پس ریاضتی کر با محبت مجاز با ح حقیقت پردانی

کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر	مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین تبان خلقان پریشان میشوند	شهوتے رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالے رانده است	در حقیقت دورتر وامانده است
با خیالے میل تو چون پر بود	تا بدان پر بر حقیقت بر شود

پس بر اساس آنکه عشق خواه مجازی خواه حقیقی همچو آتش خار و خس جمیع تعلقات را میسوزد و حب جاه و مال اگرچه بعد سال ریاضت از دل توان برد بیکدم نابود میسازد همچنین دیگر صفات ذمیمه

چون براندی شهوتی پرّت بریخت	لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران	تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند	بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم	مهلتم ده معسرم زان تن زدم
بازگشتم زانکه شد قصه دراز	وقت تنگ و قوم موقوف نماز

اقتدا کردن آن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز

اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار

چونکه با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی

گوی الله اکبر وآن شوم را — سر ببر تا وارهد جان از فنا

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز

حق همیگوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا

عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده

چشم و گوش و هوش گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند

همچنین پیغامهاے دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
ایستادن را نمانده قوتے	در رکوع آمد ز شرم او ساعتی
قوت استادن از خجلت نماند	در رکوع از شرم تسبیحے بخواند
باز فرمان در رسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع او شرمسار	باز اندر رو فتد آن خامکار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو	که بخواهم جست از تو موبمو
قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتے بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنماے سود
چون نه سرمایه بود او را نه سود	شافعے خواهد که گوید عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام

انبیا را او سلامی می کند | استعانت را طلب کردن مدد

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم | سخت در گل ماند پای و در گلیم

انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود و دست افزار رفت

مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو | ترک ما گو خون ما اندر مشو

رو بگرداند بسوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار | ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار

نی ازین سو نی ازان سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر توئی و منتها

هست امیدی که عنایت در رسد | گردد او ایمن ز حبل من مسد

در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

معنی تسلیم این ای مقتدی | که توئی حق هادی و ما مهتدی

هرچه فرمائی تو منقادیم ما | با قضای جرم گوشادیم ما

بچه بیرون آرد از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن آن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندر آن ساحل درآمد در نماز

وآن جماعت در پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

تند بادی همچو عزرائیل خاست	موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته	نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ	روی شان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایدست این بندگی	آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام	دوستان و خال و عم و باب و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی

به محض ست که شیطان اصلاح خواست او و معلوم ... او فانی الله خواهد بود و آن بکمال افنا فست ... بحر العلوم رح مخفی نماند که او شیخ ولی محمد رح بطن قصه است نه ظاهر قصه چنانکه بالا گفته شد در بای تمه قرینه مرد و نیست

نی ز حیشان چاره بود و نی زر است	حیلها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه	بر فلک ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین	بانگ زد کای سگ پرستان علتین

منست و نیز برای عوض بودن ... لازم نیست که معنی معوض عنه از تنوین ... مضاف الیه محذوف ست و این امر مخصوص ست در حال آنکه این عوض ... مضاف الیه

مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشم تان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یاد تان ناید که روزی در خطر
دست تان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفی
قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت

کارها ز آغاز اگر غیب ست و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببیند در عیان

گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصورات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان

آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد دران بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق

گر بترسندی ازان فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص آن کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل بازبر / ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

در دفتر اول در سرخی با گفتن بازرگان با طوطی نوشته شد دانا نجا دریافته باشی که آنچه عوام میفهمند قضاے معلق و مبرم سے فهمند غلط است ۱۲ ولی محمد ۱۲

پیششان از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین می رفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی می برآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاریگران — مشفقان و مستعان غمخوارگان

از ترحم دستگیران شافعان — در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان | واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر | بر هدف انداخت تیری از قدر
پا رهاند روبهان را در شکار | وان ز دُم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین | میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت روبها بر دم نهند | رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر | پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر
ما چو روباهیم و پای ما کرام | می رهاند مان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست | عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر | تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم | دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم | این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان | دست وادار از سبال دیگران

چون بر بتانی سی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاستست

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست

در گل تیره یقین هم آب هست / لیک ازان آبت نشاید آب دست

زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم | لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا | ترک آن پندار کن در من در آ
آب گل خواهد که در دریا رود | گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل | گل بماند خشک و آو شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را | جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان | خواه مال و خواه جاه و خوانان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن | خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند | چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست | که بدان مفقود مستی آت بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر | تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم | حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سر کشد | که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی

خود روا داری که آن دل باشد این — گر بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر و انگبین عکس دل است — هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مال است و جاه — یا زبون این گل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او — می‌پرستدشان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا وانگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خاص و عام — در یکی باشد کدام است آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو — تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین خطهٔ وجود | زر همی افشاند از احسان وجود

از سلام حق سلامتها نثار | میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر کرا دامن درست است و معد | آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور | هین منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندرد دامنت زان سنگها | تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان | هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود | دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ | تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

پیر عقل آمد نه آن موی سفید | مو نمی گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام — شد نماز آن جماعت هم تمام

فجفجی افتادشان با همدگر — کین فضولی را که کرد از ما ز سر

هر یکی با همدگر گفتند سر — از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یک من نکردستم کنون — این دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کاین امام ما ز درد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد

گفت آن دیگر که ای یار یقین — مر مرا هم مینماید اینچنین

او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مختار مطلق اعتراض

چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه می گویند این اهل کرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام — رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ نی راست نی بالا نه زیر — چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درها بودند گویی آب گشت — نی نشان پای و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آندم همه — در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر ماندم کاین قوم را — چون بپوشانید حق بر چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آبجو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگوئی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار زین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن ست / هر گشادی در دل اندر بستن ست

از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می گو بجان چون فاخته

نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب

هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یاد آمد آن حکایت کان فقیر — روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا می خواست روزی حلال — بی شکار و کسب و رنج و انتقال
پیش ازین گفتیم بعض حال او — لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت — چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین — ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا — ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم — قبله را از لابه می آراستم
سالها بود است کار من دعا — تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم — روزی من بود کشتن خواستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب — روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام

او ز خشم آمد گریبانش گرفت — چند مشتی زد برویش ناشگفت
می کشیدش تا بداود نبی — که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا — عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه بود مخند — بر سر و ریش من و خویش ای لوند

گفت من با حق دعاها کرده ام — اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دانم دعا شد مستجاب — سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هان ای مسلمین — ترّهات بنگرید و فشار این مهین

ای دغا تا چند خائی ترّه را — حجّت قاطع بگو چه بود دعا

ای مسلمانان دعا مال مرا — چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین — یک دعا املاک بردندی بکین

گر چنین بودی گدایان ضریر — محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا اند و ثنا — لابه گویان که تو مان ده ای خدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین — ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا — جز لب نانی نیابند از عطا

خلق گفتند این مسلمان راست گوست — وین فروشنده دعاها ظلم جوست

این دعا کی باشد از اسباب ملک — کی کشید این را شریعت خود بسلک

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا — یا ز جنس این شود ملکی ترا

در کدامین دفترست این شرع نو — گاو را تو باز ده یا حبس رو

اندر آ در حبس و در زندان او — ور نه گاوش را بده حجت مگو

او بسوی آسمان میکرد رو — کای خداوند کریم لطف خو

من دعاها کرده ام زین آرزو — واقعه ما راند اند غیر تو

در دل من تو دعا انداختی — صد امید اندر دلم افراختی

من بنی کردم گزافه آن دعا — همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران — پیش او سجده کنان چون چاکران

اعتمادش بود بر خواب درست — در چه و زندان جز آن را می نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم — از غلامی وز ملامها بیش و کم

اعتمادی داشت او بر خواب خویش — که چو شمعی می فروزیدش ز پیش

چون در افگندند یوسف را بچاه — بانگ آمد سمع او را از اله

که تو روزی شه شوی ای پهلوان — تا بمالی این جفا بر روی شان

قائل این بانگ ناید در نظر — لیک دل بشناخت قائل را ز اثر

قوتی و راحتی و مسندی — در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل — گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

هر جفا که بعد از آنش می رسید — او بدان قوت بشادی می کشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست — در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر می شود — خار ریحان سنگ گوهر می شود

لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد — گلشکر آن را گوارش می دهد

گلشکر آن را که نبود مستند | لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست | مست باشد در ره طاعات مست
می کشد چون اشتر مست این جوال | بی فتور و بیگمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او | شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده | زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو | می نماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید | اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله | یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین | می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو | ور شتابست از الم نشرح شنو

چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاوران

گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس ملیسانه قیاس ست ای خدا

من دعا کورانه کی می کرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام

کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید

کوری عشق ست این کوری من / حب یعمی و یصم ست ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو

تو که بینائی ز کورانم مدار / دائرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا

مر مرا هم لطف تو خوابی نمود / این دعای بیحدم بازی نبود

می ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ می‌دانند گفتار مرا

حق شان ست و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار غیب

خصم گفتش حق بگو ای تندخو / از چه سوی آسمان کردی تو رو

تسید می آری غلط می افگنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی

باکه این روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده

غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین

کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن

تو همی دانی که شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست

گاو می خواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

بیرون شدن داود نبی علیه السلام و شنیدن از هر دو خصم و سوال کردن از مدعا علیه جواب او

چونکه داود نبی آمد برون / گفت هین چونست این احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او در فتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم

هین پراگنده مگو حجت بیار / تا بیک سو گردد این دعوی و کار

گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سوال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقف اند / کودکان این ماجرا را واصف اند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق / که چه می گفت این گدای ژنده دلق

بعد ازین جمله دعا و این فغان / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

نور این دانی که حیوان دیده‌ام	پس چه گر مسنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق	من ندانم گرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا	بهر تعلیم ست ره مر خلق را

مقوله داود علیه السلام است

گر نهم تا راست گردد این جهان	حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی	گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت داود این نسق	خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی	که ندارم در یکی اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت تا آنچه حق است پیدا شود

با خود آمد گفت را کوتاه کرد	لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فروبست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
دید آن را که کس واقف نبود | راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خصمان آمدند | پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت | زود زد آن مدعی تشنیع زفت
زود گاوم را بده ای نابکار | از خدای خویشتن شرمی بدار
کاین چنین ظلم صریح ناسزا | می رود در عهد پیغمبر هلا
گاو کشته خورده بی ترسی و بیم | در جواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا | من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا | ملک من بد گاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو درگذر و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بحل | این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان | رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است اینچه داد | از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان | که معطر شد زمین و آسمان

برسگانِ کور این ستم زفت	زین تعدی سنگ که بشکافت تفت
همچنین تشنیع مے زد بر ملا	کالصلا هنگام ظلم ست الصلا
اینچنین ظلم و ستم بر من مکن	یا نبی الله مگو زینسان سخن

حکم کردن داوود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

بعد ازان داوود گفتش کای عنود	جمله مالِ خویش اورا بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگردد ظاهر از وے اَستمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که بهر دم میکنی ظلمے مزید
یک دمے دیگر بدین تشنیع راند	باز داوودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای ناصبور	ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه	ای دریغ از چون تو خرخاشاک راه
زین سخن داوود زو شد خشمناک	گفت تا خود را نگردانی هلاک
رو که فرزندانِ تو با جفت تو	بندگانِ او شدند اے تندخو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست	می دوید از جهلِ خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / گر ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس ست اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / کو نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگشان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بران صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم / سوی صحرا و بدان هامون شویم

مرد و زن از خانها بیرون روید / تا بران سر نهان واقف شوید

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار جفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت

مال را برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان

این جوان مر خواجه را باشد پسر	طفل بود و او ندارد زین خبر
تاکنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید	نی به نوروز و مواسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه بخست	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تاکنون از بهر یک گاو این لعین	می زند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه	ورنه می پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند	پرده خود را بخود بر می درند
ظلم مستورست در اسرار جان	می نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدش کشیده شاخها	گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت بی گزند	بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل می شود بر تو ضمیر	که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو	میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل می شود ظلم و جفا	که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام	خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند	تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر	هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین	گوهرت پیدا است حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن گر زند / بر ضمیر آتشینت واقفند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازین صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی بپر

نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از و یک دم بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ می‌گردد باستغفار دُر / این بود انصاف نفس ای جان حُر

بیرون رفتن خلائق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته / تو غلام خواجه زین رو گشته

خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سربسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی باستم زار زار	هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کاروا ز اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند و چون بشگافتند	در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله افتاد در خلق آن زمان	هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه	زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه	داد خود بستان تو از این روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین	سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت	همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها	خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او	معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سربرهنه آمدند	سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده ایم / وانچه می فرموده نشنوده ایم

لیک معذوریم چون بی دیده ایم / از تو ما صدگون عجایب دیده ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر / گز برای غزو طالوت کبیر

تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد / هر یکی مر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی ترا معلوم شد

کوهها با تو رسائل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر از همه کو دائمست / زندگی بخشی که سرمد قائمست

جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بوده آن کشنده گاو عقل ست و داود حق ست یا شیخ که نائب حق ست

که بقوت بازوی و تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب بی حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو | بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق | روزی بی رنج و نعمت بر طبق

روزی بی رنج او موقوف چیست | آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من | زانکه گاو نفس باشد نقش تن

خواجه زاده عقل مانده بی نوا | نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

روزی بی رنج میدانی که چیست | قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو | گنج قتل گاو دان ای گنج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنه تمام | دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است | هر چه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر دران افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشگافتند | بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افگند | لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند | سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن | تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش | خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام | رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کار افزا شود | بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی | شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز آن را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی و سپیدی فارغ است | نور ماهش بر دل و جان بازغ است

این سیاه و این سپید ار قدر یافت | زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست | بی زر آن همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود | قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون | هیچ گفتی کافران را میّتون

هین بگو که ناطقه جو می کند | تا بقرنی بعد ما آبی رسد

گرچه هر قرنی سخن آری بود	لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور	شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب	کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت	بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست	بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست	نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست	جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو	از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد	کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن	روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون	چون خران سیخش کن آن سوی حرون

گر تو خواهی ایمنی از اژدها ... دستش از دامان مکن یکدم رها

خاک شو در پیش شیخ با صفا ... تا ز خاک تو بروید کیمیا

صد زبان در هر زبانش صد لغت ... زرق و دستانش نیاید در صفت

چون بنزدیک ولی الله شود ... آن زبان صد گزش کوته شود

مدعی گاو نفس آمد فصیح ... صد هزاران حجت آرد نا صحیح

شهر را بفریبد الا شاه را ... ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین ... خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن ... خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو ... واندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالبست ... نفس ظلمانی برو چون غالبست

زانکه او در خانه عقل تو برون ... گرچه ملک اوست لیکن شد زبون

زانکه او در خانه عقل تو غریب ... بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند ... وین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر ... او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود ... جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند ... هر کرا حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین ... یار علت می شود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمییز کف در وی زند
چون ز صیادی شنید آواز طیر	مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از قلب نشناسد غویست	هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست	گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق ست	چونش این تمییز نبود احمق ست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان و شخصی در پی او رفتن و سوال کردن

عیسی مریم بکوهی می گریخت	شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت	کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند	پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست	که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم	نی پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو	می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی	که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده — بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی در وی سبک تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود — صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا — او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد

بر سر آرد ز خشم رنج احمقی	رحم بنود چاره جوئی آن شقی
آنچه داغ اوست مهر او کرده است	چارهٔ بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد	همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود	ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را
هرکرا گرمی بود از نور حق	او چه غم دارد ز سرد و بیاس بق

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یاد آمد قصهٔ اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند	درج در افسانه شان صد گونه پند
هزلها گویند در افسانها	گنج می جو در همه ویرانها

بود شهرے بس عظیم و مه ولے / قدر او چون قدر سکره بیش نے

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو

اندرو نوع خلائق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار

جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن

آن یکے بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر بس تیز گوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر

وان دگر عور و برهنه لاشه تاز / لیک دامنهای جامه او دراز

گفت کور اینک سپاهے میرسند / من همے بینم که چه قوم اند و چند

گفت کر آری شنیدم بانگ شان / که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم

کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند

کر همے گوید که آرے مشغله / مے شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم

شهر را هشتند بیرون آمدند / در هزیمت در دهے اندر شدند

اندران ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت نی بروی ترند

کور دید و آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامان در کشید

مرغ مرده خشک از زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون پناغ

پس طلب کردند دیگی یافتند — بی سر و بی بن سبک بشتافتند

بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ فربه را بدیگ اندر زفن

آتشش کردند چندان ای پسر — کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر

زان همی خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند پس فربه شدند — چون سه پیلی پس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند تفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهی ست — در نظر ناید که آن بیجا رهی ست

نک پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جوئی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان — باز باید کرد شرح این بیان

ای پسر هر مختصر افسانه ایست — آشنا را زو سوی در بیگانه ایست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیز شنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب جو

عور می‌ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که او بد بی‌هنر

چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بران مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که بر باید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان — که بودشان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند — خود ندارد روزگار سودمند

یعنی بر بود وقدرت کاملہ داده بوستان ز دست راست و چپ منازل ایشان اگرچہ ہر طرف باغ بسیار بود لیکن از تقارب اشجار ہمہ بمنزلہ یک باغ می نمود ۱۲

گوئیا از کارم برآوردند حلق   غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را مے نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهرے   در بیان جوهر خود چون خرے

که همی دانم یجوز و لا یجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروائی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته   ننگری سعدے تو یا ناشسته

جان جمله علمها اینست و این   که بدانی من کیم در یوم دین

جان جمله علمها اینست خود   کو بہ بخشند جمله را جان ابد

آن اصول دین بدانستی تو لیک   بنگر اندر اصل خود گو هست نیک

از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر سبا و ناشکری ایشان

اصل شان بد بود آن اهل سبا   می رمیدندے ز اسباب بقا

داد شان چندان ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست از بهر فراغ

بسکه می افتاد از پری ثمار   تنگ مے شد معبره بر رهگذار

آن نثار میوه ره را می گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت

... نقاد و ات انبیاست (اسباب بقا) ای امور یکہ موجب بقاء حیات ابدی بودند (اصحاب بقا) ای از کسانیکہ صاحب بقاء دیدار الٰہی بودند ... قولہ داد شان آہ (راغ) ...

سلّه بر سر در درختستان شان	پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی بکسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پری زر	بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی	آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	که زیادت می شد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم
چون ز حد بردند ناشکری چنان	غیرت حق کارگر شد در زمان

آمدن پیغمبران به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان را جمله رهبر می شدند
که هلا نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسپد حرّکو

۲۴ چنانکه در تقریر اول بمعنی پلیدی و نجاست بود پس معنی آنکه چگونه شکر با وجود آن مرض حدید ظهور خواهد نمود ۱۲

شکر منعم واجب آمد در خرد	ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند	کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده	پا ببخشد شکر خواهد قعده
شکر نعمت نعمت افزون تر کند	صد هزاران گل ز خاری سر کند
قوم گفته شکر ما را برد غول	ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که نه طاعت مان خوش آید نی خطا
ما نمی خواهیم نعمتها و باغ	ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
نعمتی چه سیر شد جان ما ازین	شکر چه گوییم بر گوئیم هین
انبیا گفتند در دل علتی ست	که ازان در حق شناسی آفتی ست
نعمت از دے جملگی علت شود	طعمه در بیمار کے قوت شود
چند خوش پیش تو آمد اے مصر	جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی	گشت ناخوش هر چه بروی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مه است و محترم
اینهم از تاثیر آن بیماری ست	زهر او در جمله خلقان ساری ست
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسکست آن صفت — مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذای که ز وی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد

آشنائی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد ولا

آشنائی نفس با هر نفس پست — تو یقین می دان که هر دم کمترست

زانکه نفسش گرد علت می تند — معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر — دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود — ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف — بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم کهنه شد — چیز دیگر گو بجز این ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — باز فردا زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد برگ نو — بشگفاند کهنه صد خوشه ز گو

ما طبیبانیم و شاگردان حق — بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم — کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار | جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال | ملهم ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود | وانچنان فعلی ز ره قاطع شود
اینچنین قولی ترا پیش آورد | وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و این چنین از نیک و بد | پیش تو بنهیم و بنماییم جسد
گر تو خواهی این گزین در خواهی آن | زهر و شکر سنگ و گوهر شد عیان
وان طبیبان را بود بولی دلیل | وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی | دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را | داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی | کو گواه علم و طب نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید | همچو ما باشید و در ده می چرید
چون شما در دام این آب و گلید | کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بران | که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ | کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت ست | مایه کوری حجاب رویت ست
دعوی ما را شنیدید و شما | می نبینید این گهر در دست ما

امتحان ست این گهر مر خلق را / تاش گردانیم گردِ چشمها

هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبسِ عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش باشد بلاغ

ور نمی بینی گمانی برده ای / که صباح ست و تو اندر پرده ای

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظارِ فضل باش

فضلِ بی علت مگر دریابدت / زین شقاوت روی دل برتابدت

ورنه ماندی در چنین کوری ابد / آئنه پنهان شد از تو در نمد

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن ست ای تندخو

صبر و خاموشی جذوبِ رحمتست / وین نشان جستن نشانِ علت است

انصتوا بپذیر تا بر جانِ تو / آید از جانان جزای انصتوا

گر نخواهی نکس پیشِ این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذلِ جان و بذلِ جاه و بذلِ زر

تا ثنای تو بگوید فضلِ هو / که حسد آرد فلک بر جاهِ تو

چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل

دفعِ این کوری بدستِ خلق نیست / لیک اکرامِ طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید	تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند اینهمه زرقست و مکر	کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او	آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما	پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا	ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود	تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا وین گفت بیهوده کجا	این چه زرقست و چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان	می نگیرد مغز ما این داستان
غالبا ما عقل داریم این قدر	گندنا را می شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماند که خرگوشی بگفت	من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان از آن چشمهٔ زلال	جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور	حیله کردند چون کم بود زور

از سرِ کُه بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شبِ غرّهٔ هلال

شاهِ پیلان من رسولم پیش باست / بد رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یک سو شوید

ورنه من تان کور گردانم شتم / گفته‌ام از گردن برون انداختم

ترکِ این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخمِ تیغِ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیلِ آب‌خواه

که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درونِ چشمه یابی زین دلیل

آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درونِ چشمه یابی آن دلیل

چون دو هفته از مهِ نو بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درونِ چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطرابِ ماه آرد مان شکوه

جواب گفتنِ انبیا طعنِ ایشان را و مثل آوردنِ ایشان را

انبیا گفتند آوه پند مان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهرِ جانِ قهر آهنج تان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما — که ریاست مان فزون ست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در — خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود — کافتابی اندرو ذره نمود

زادمی کو بود بی مثل و ندید — دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود — زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه — پیش بی دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت — پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را این چنین حرمان چراست — می نسازد گمرهان را راه راست

این غلط ده دیده را حرمان ماست — وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگ تان انباز حق — چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک — چون نشاید زنده همراز ملیک

آن بت مرده تراشیدهٔ شماست — پیشه زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش — دم ماران را سر مارست کیش

نی دران دم دولتی و نعمتی — نی دران سر راحتی و لذتی

کما لا یخفی ۱۲ بحر العلوم رحمة الله علیه ... تو از خوش گر بشنوی سفر هست جزائش محذوف یعنی بر آن خوری ۱۲ مرشدنا قبلهٔ عالم جناب حضرت حاجی محمد امداد الله صاحب دامت برکاتهم

گرد سرگردان بود آن دم مار · لائق اند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی · در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر · در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها · شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی مناسب باشدش · بیگمان با جان که حق تیراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او · پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت · شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین الاصبعین · چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهری در میان · کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی · که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست · فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالات از نسخ اوست	عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست	زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود	قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند	تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسد تا این مثلها ساختن	سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آنحضرت ست	که بعلم سر و جهر او آیت ست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل	تا بزلف و یا برخ آری مثل

موسی آن را که عصا دیده نبود / اژدها بد سر او لب می گشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موسی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط

این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوان شان خرد مرد [?] آمد زباد

این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون

این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

در بیابانی که چاه و آب نیست / می کند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز

آن یکی میگفت دنبالش کو است / وان یکی میگفت پشتش گز فرست

آن یکی میگفت پالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش کج چراست

آن یکی میگفت کاین مشک تهی ست ... وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی می گفت بیکاری مگر ... یا شدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست ... این بجز یکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی در نیم شب در زیر این دیوار گفت دهل می زنم

این مثل بشنو که شب دزدِ عنید ... در بنِ دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود ... طقطقِ آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرود آویخت سر ... گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می کنی ... تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت می کوبم دهل ... گفت کو بانگِ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را ... نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چه رفتم بشنوی بانگ دهل ... آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
در غلط افتادهٔ ای نیم خام ... پخته شو در آتشِ حق والسلام
آن دروغ ست و کژ و بر ساخته ... سِرِ آن کژ را تو هم نشناخته

جوابِ آن مثل که منکران گفتند از رسالتِ خرگوش

سرِ آن خرگوش دان دیوِ فضول ... که به پیشِ نفسِ تو آمد رسول

تا که نقش گول را محروم کرد ‌‌‌‌ ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

باز گونه کرده معنیش را ‌‌‌‌ کفر گفته مستعد شوریش را

اضطراب ماه گفتی در زلال ‌‌‌‌ که بترسانید پیلان را شغال

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب ‌‌‌‌ خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه ماند آخر ای کوران خام ‌‌‌‌ با مهی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک ‌‌‌‌ چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه جماد ‌‌‌‌ چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه بحار ‌‌‌‌ چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار ‌‌‌‌ چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او ‌‌‌‌ همچو گویی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب ‌‌‌‌ این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان ‌‌‌‌ سرنگون کردست ای بدگوهران

کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف ‌‌‌‌ آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلگان را استخوان

اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می گسیخت

کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می ربود

چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده‌ای / جمله دیدند و تو نادیده‌ای

دیده را نادیده می آرید ولیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو

لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد | هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلاً کراماً یا سبا | صدقوا روحاً سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه | یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدور زاهره | قبل ان یلقوکم بالساهره

صدقوهم هم مصابیح الدجی | اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی بهل | هندوی آن ترک باش ای آب و گل

هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید آسمانها بگروید

یا بحال اولینان بنگرید | یا سوی آخر بحزمی بر پرید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمهٔ بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز

ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فگندش روی زرد

اینچنین کردست با آن پهلوان | سست منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بچالاکی ربود

کردشان آنجا برهنه خوار و زار | سالها بگریست آدم زار زار

که ز اشک چشم او روید نبت | که چرا اندر جریده لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را | که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گل پرستان از شرش | تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین | که شما او را نمی‌بینید هین

دائما صیاد ریزد دانه‌ها | دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر | تا نه بندد دام بر تو بال و پر

چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام | ور نه چون خوردی درافتادی بدام

زانکه هر مرغی که ترک دانه کرد | دانه از صحرای بی تزویر خورد

شاد مرغی کو بترکِ دانه گفت | وز ریاضِ قدس بهرش گل شگفت

هم بدان قانع شد و از دام جست | هیچ دامی پرّ و بالش را نه بست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوقِ دیواری نشست | دیده سوی دانهٔ دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا می کند | یک نظر حرصش بدانه می کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد | ناگهانی از خرد خالیش کرد

رفت دانه خورد و اندر دام ماند | صایدش کشت و بخورد و کام راند

باز مرغ کان تردد واگذاشت | زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پرّ و بالِ او بخّاً له | تا امامِ جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست | در مقامِ امن و آزادی نشست

زانکه شاهِ حازمان آمد دلش | تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم زو راضی و او راضی ز حزم | اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دامِ حرص افتادهٔ | حلقِ خود را در بریدن دادهٔ

باز آن توّاب لطف آزاد کرد | توبه پذرفت و شما را شاد کرد

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می آید پی او شوی جوی

باز دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید

بازتان تواب بگشاد آن گره / گفت هین بگریز و این سو منه

باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جان تان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزی بی دام و بی خوف عدو

شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصی داد حقت زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان

چون رها کردت فرامش کردیش	جانِ خود را مست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردنِ سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهرِ زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخمِ سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کاین قدر تن که منم	خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ	بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایهٔ	کاهلی سیری غری خودرایهٔ
گوید او چون زفت بیند خویش را	درکدامین خانه گنجم اے کیا
گویدش دل خانهٔ ساز اے عمو	گوید او در خانه کے گنجم بگو
استخوانِ حرصِ تو در وقتِ درد	در هم آید خرد گردد در نورد
سازم از توبه بگوئے خانهٔ	در زمستان باشدم کاشانهٔ
چون بشد درد و شدت آن حرصِ زفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکرِ نعمت خوشتر از نعمت بود	شکرباره کے سوی نعمت رود
شکر جانِ نعمت و نعمت چو پوست	زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صیدِ نعمت کن بدامِ شکرِ شاه

قوله کشیع (ثنا) شو واز دیا و ۱۲ — قوله افلاکیان یعنی کواکب و ساکنان فلک از ملائکه وغیره ۱۲

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت وهاب را شکرے کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

شکر جذب نعمت او فز کند / کفر نعمت شخص را کافر کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقه جبریان و نامعقول گفتن انبیا علیه السلام

قوم گفتند اے نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهاے ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گوئی لعل شو / کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر / آب را گوئی عسل شو یا که شیر

نار را گوئی که نور محض شو / پشه را گوئی که سوے باد رو

قلب را گوئی که عین پاک شو / یا که اکسیرے شو و چالاک شو

هیچ ازان اوصاف دیگرگون شوند / آب کے گردد عسل ای ارجمند

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره روئی و نما

سازندهٔ تصویر ست ۱۲ بحر العلوم رح — قوله سنگ را صد سال آه این بیت مع چند ابیات تالیه متقدر بحرف شرط ست ۱۲ — قوله هیچ ازان آه این

کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی — کی کهی گردد بجهد چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید — وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی — که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهدست — مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجزست — خاک را گویی که گل شو جایزست

رنجها دادست کانرا چاره نیست — آن بمثل لنگی و فطس و عمی ست

رنجها دادست کانرا چاره هست — آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف — نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست — چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما ‌‌‌‌ نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند ‌‌‌‌ سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی ‌‌‌‌ آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر ‌‌‌‌ گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا ‌‌‌‌ تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند نومیدی بدست ‌‌‌‌ فضل و رحمتهای باری بی‌حدست

از چنین محسن نشاید ناامید ‌‌‌‌ دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت ‌‌‌‌ بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست ‌‌‌‌ از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدید ‌‌‌‌ قفلها بر گوش و بر دل بر زدید

هیچ ما را با قبولی کار نیست ‌‌‌‌ کار ما تسلیم و فرمان بردنیست

او بفرمودست ما این بندگی ‌‌‌‌ نیست ما را از خود این گویندگی

جان برای امر او داریم ما ‌‌‌‌ گر بریگی گوید او کاریم ما

امر حق را ما گروه بی‌ریا ‌‌‌‌ می‌رسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را یار نیست ‌‌‌‌ با قبول و رد خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالاتش ازوست ‌‌‌‌ زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست

ما بری ز درگه ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود | کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست | در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله زار و گلشنی ست | پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم | که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودی ست | مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر دای مهان — اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده ایم — ره براهل خویش آسان کرده ایم

هر که ما را گشت پیرو باز رست — از عذاب نار و در جنت نشست

وانکه نشنید از شقاوت پند ما — در عذاب جاودان شد مبتلا

هین بجوئید از نجوم سعد راه — زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید — نحس مائید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشها — در غم افگندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق — شد ز فال زشت تان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما — مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست — هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست — هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال و قصه و فال شماست — در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد — از میان جان تان دارد مدد

گر تو جائی خفته باشی با خطر — اژدها در قصد تو آید ز سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد — که بجه زود ارنه اژدرهات خورد

تو بگوئی فال بد چون مے زنی — فال چه بر جه ببین در روشنی

از بیان فال بد من خود ترا — میرهانم می برم سوے سرا

چون نبی آگه کننده ست از نهان — کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبے گویدت غوره مخور — که چنین رنجے برآرد زود سر

تو بگوئے فال بد چون میزنی — پس تو ناصح را موثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ — آنچنان کارے مکن اندر بسیج

تا نگردے نادم و خاسر ازان — زانکه نیکو نیست روز امروز هان

صد ره ار بینے دروغ اختری — یکدو باره راست آید می خری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف — صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب وان منجم از گمان — مے کنند آگاه ما خود از عیان

دود مے بینیم و آتش از کران — حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گوئی خمش کن زین مقال — که زیان ماست قال شوم فال

اے که نصح ناصحان را نشنوی — فال بد با تست هر جا می روی

افعیے بر پشت تو بر مے رود — او ز بامے بیندش آگه کند

گوئیش خاموش غمگینم مکن — گوید او خوش باش خود رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گوئی همین بود ای فلان — چون نه بر دیدی گریبان در فغان

باز بالایم تو سنگی می زدی — تا مرا آن جد نبودی این بدی

او بگوید زان کرمی آزرده — تو بگوی نیک شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی و پند — تا رهانم مرترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر می کن منحنیش — که لئیمست و نسازد نیکوئیش

با کریمی گر کنی احسان سزد — هر یکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا — بنده گردد ترا بس باوفا

کافران کارند در نعمت جفا — باز در دوزخ نداشان ربّنا

که لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان و زندان درین جهان تا معبد منکران گردد که ائتیا طوعاً و کرهاً

مسجد طاعاتشان پس دوزخست — پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد لئیم   کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر   شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست   لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان   جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود   گر تواش بالش کنی هم می شود

لیک ازو مقصود این بالش نبود   علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را   برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست   لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته   معبد مرد لئیم اسقمته

مر سلیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید	دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا وقولوا حطة

آنچنان که حق ز لحم و استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند	چونکه سجده کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان	نام آن محراب میر و پهلوان
لائق این حضرت پاکی نه آید	نیشکر پاکان تماخالی نه آید
آن سگان را این خسان خاضع شوند	شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو	موش که بود تا ز شیران ترسد او

(گربه) مراد از حاکم و پادشاه دنیا و (شحنه) بمعنی نگاهبان شهر و پیاده و حاکم و (موش) مراد از اهل دنیا ۱۲

خوف ایشان از کلاب حق بود | خوف شان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلی است ورد آن مهان | رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهوتکان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس | کش خداوند و ولی نعمت نویس

دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو | کش خداوند و ولی نعمت بگو

بس کن ار شرحی بگویم دور دست | خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم | با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند | چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند | اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

هست طاغی بگلزرین قبا | هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر می روید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ می زد جامها را می درید

بانگ می زد نک نوای بینوا | قحط ها و دردها را نک دوا

چونکه درد و سوز او بسیار شد | هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هوی می زدند | تا که چندین مست و بیخود می شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست | سفرهٔ آویخته از نان تهی ست

گفت رو رو نقش بی معنیستی | تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشق است | بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود | عاشقان راهست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند | دست نی و گوی ز میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت | دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند | چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت | مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او | چونکه خوی اوست ضد خوی او

یابد از بوی آن پری بوی کشش | تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل | آب باشد پیش سبطی جمیل

جاذه باشد بحر ز اسرائیلیان | غرقه گه باشد ز فرعون عوان
باد بد بر عادیان گرز و تبر | لیک بر هود و بر قومش ظفر
گلستان باشد برابراهیم نار | لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان | لیک باشد بر دگر مرغان زیان
نزد عاشق درد غم حلوا بود | لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق تعالی از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

آنچه یعقوب از رخ یوسف چشید | وانچه او از بوی او اندر کشید
وانچه در وی بود اندر وی بدید | خاص او بد آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند | وان بکین از بهر او چه می‌کند
سفرهٔ او پیش این از نان تهیست | پیش یعقوب است پر کو مشتهیست
روی ناشسته نبیند روی حور | لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها | جوع ازین روی است قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را | بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت | بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانکه صد فرسنگ زان سو بود او — چونکه بد یعقوب می بوئید بو

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علم ست آن کس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست — در کف او از برای مشتریست

قسمت حق ست روزی خواه نی — هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیالی نیک باغ آن شده — یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده — وین خیالی عالمی برهم زده

آن خدای کز خیالی باغ ساخت — وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او | پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال | گو که این رکن جان آید خیال
جز مگر آن دل که دارد دعوی حق | کون او درانیست کرده کون حق
گر نبری مطلعش را احتیال | بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم | گر بود مرصاد در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار | قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست | نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین بیا اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن
هین بیا جانان که رایت بسته نیست | گویدش نی نی نتانم تو بالیست
یک مثل آمد درین معنی نگفت | بو که یابی زین بیان ستر نهفت
اندرین معنی بگویم قصه‌ای | گوش بگشا تا بری زان حصه‌ای

حکایت غلام امیر که انس عظیم داشت در مناجات و نماز با حق

در زمانی بُد امیری از کرام | بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و ایزار و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم از ناگزیر

سنقر آن دم طاس و ایزار نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر در دکان نشست / منتظر از باده پندار مست

میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یک ساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذو فنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیست وا میداردت آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون

آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نه بگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی ز آب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت ست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا — فانی فی الحق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین — محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند در خاطر که چند — می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی ز غی — در دمیدن در قفس هین تا بکی

دم خر پیمودن آخر تا بچند — چون نیفزاید جوی جز ریشخند

جنبش خلق از قضا و وعده است — تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم — ماهی از سر گنده باشد نه ز دم

لیک هم میدان و خرمیران چو تیر | چونکه بلّغ گفت حق شد ناگزیر
تو نئی دانی کزین دو کیستی | جهد کن چندانکه بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل مینهی آن کار را
تو نمیدانی کزین هر دو کئی | غرقه اندر سفر یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم | در نخواهم تاختن کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام | کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره باگمان | بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگان نیاید زتو | زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان | در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم ست و خوار | نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها | کار دین اولی کزین یابی رها

نیست دستوری درینجا قرع باب	جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه امید است و بوک	گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود	بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی	خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب توت	چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی آری خوف حرمان هست پیش	هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان	دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدستی که اهل این بازارها	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کان‌شان رو نمود	اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد	بحر آن را رام چون حمال شد
از دم آن مردهٔ زنده شده	ابر آن را سایبانی آمده
آهن آن را رام همچون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد
شد بران در دفع دشمن چوب مار	عنکبوتی شد مر این را پرده‌دار

بیان آنکه رسول علیه السلام فرموده ان لله تعالی اولیا اخفیا

قوم دیگر سخت پنهان میروند	شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچ کس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم

یا تنیدانی کرمهای خدا / کو ترا می‌خواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست

چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

کوز آتش نرگس و نسرین کند / وز میانش غنچه‌ها سر بر زند

در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / گاه در دستارخوان انبیاست

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رض و ناسوختن او

از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یک دمه

در تنور پر ز آتش درفگند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند

بعد یک ساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جانِ عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخِ کعبه را چون قبله کرد / خاکِ مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حالِ خود با این همه

چون فگندی زود آن از گفتِ وی / گیرم او بُردست در اسرار پی

این‌چنین دستارخوانِ قیمتی / چون فگندی اندر آتش ای ستی

گفت دارم بر کریمان اعتمید / از عباد الله دارم بس امید

میزری چه بود اگر او گویدم / در رو اندر عینِ آتش بی ندم

اندر افتم از کمالِ اعتقید / نیستم ز اکرامِ ایشان ناامید

سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتمادِ هر کریمِ رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدقِ مرد از صدقِ زن

آن دلِ مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم از اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروانِ عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان را از تشنگی بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحطِ باران‌شان قرب

در میانِ آن بیابان مانده / کاروانی مرگِ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون ‌‌ ‌ مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ ‌ ‌ بر تف ریگ و ره صعب و سترگ

اشتران شان را زبان آویخته ‌ ‌ خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید ‌ ‌ چند یاری سوی آن کثبان دوید

کز سیاهی بر شتر مشک آورد ‌ ‌ سوی میر خود بزودی می برد

آن شتربان سیه را با شتر ‌ ‌ سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان ‌ ‌ بعد یک ساعت بدیدند آنچنان

بنده‌ای می شد سیه با اشتری ‌ ‌ راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند می خواند ترا ‌ ‌ این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او ‌ ‌ گفت او آن ماه روی قندخو

سید و سرور محمد نورجان ‌ ‌ مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست ‌ ‌ گفت مانا او مگر آن شاعرست

که گروهی را زبون کرد او بسحر ‌ ‌ من نیایم جانب او نیم شبر

کشکشانش آوریدند آن طرف ‌ ‌ او فغان برداشت در تشنیع و تف

چون کشیدندش به پیش آن عزیز ‌ ‌ گفت نوشید آب و بردارید نیز

جمله را زان مشک او سیراب کرد ‌ ‌ اشتران و هر کسی زان آب خورد

راویه پر کرد و مشک از مشک او ‌ ‌ ابر گردون خیره شد از رشک او

این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوزِ چندین هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پُر بی اضطراب

مشک خود روپوش بود و موجِ فضل / می رسید از امرِ او از بحرِ اصل

آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها

بلکه بی اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای

با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مائلی

چون سببها رفت بر سر می زنی / ربّنا و ربّنا ها می کنی

رب همی گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب

گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه

گویدش رُدّوا لعادوا کارِ تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست

لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پُرّست بر رحمت تنم

ننگرم عهدِ بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می خوانی مرا

از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا

حاصل آنکه در سبب پیچیده‌ای / لیک معذوری همین را دیده‌ای

قافله حیران شد از کارِ او / یا محمد چیست این ای بحرخو

کرده‌ای روپوشِ مشکِ خُرد را / غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مشکِ آن غلام پُر شدن از غیب بمعجزهٔ رسولِ خدا و سپید شدنِ آن غلامِ سیاه باذنِ الله تعالی

ای غلام اکنون تو پُر بین مشکِ خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از برهانِ او / می دمید از لامکان ایمانِ او

چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشکِ او روپوشِ فیضِ آن شده

زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معینِ چشمهٔ غیبی بدید

چشمها پُر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام

دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله

باز بهرِ مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید

وقتِ حیرت نیست حیرت پیشِ تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست

دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد

مصطفی دستِ مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرّخش

شد سپید آن زنگی و پورِ حبش / همچو بدر و روزِ روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال

او همی شد بی سر و بی پای مست / پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشکِ پُر روان / سوی خواجه از نواحیِ کاروان

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود | کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدنِ خواجه غلام خود را سفید رو و نشناختن که اوست و با غلام گفتن که تو غلامِ مرا کشتهٔ و خون او ترا گرفته و خدا ترا بدستِ من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند | از تحیر اهلِ آن ده را بخواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این | پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

آن یکی بدریست می آید ز دور | می‌ستیزد بر نور روز از روش نور

کو غلامِ ما مگر سرگشته شد | یا بدو گرگے رسید و کشته شد

یا مگر او را بکشت این بدگهر | اشترش آورد اینجا از قدر

چون بیامد پیش گفتش کیستی | از یمن زادهٔ و یا ترکیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو | گر بکشتی وانما حیلت مجو

گفت گر کشتم تو چون آمدم | چون بپای خود درین خون آمدم

گفت سنی نی درنگیرد با منت | راست باید گفت سر دست این فنت

کو غلامِ من بگفت اینک منم | کرد دستِ فضلِ یزدان روشنم

دیده ام صدرے و بدری گشته ام | صاحبِ فضلے و قدری گشته ام

هی چه میگوئی غلامِ من کجاست | هین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام | جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا | تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود | گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک | فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند | آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند | غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس | یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند | بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل چون یک گوهرند | در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت | وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند | هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی | هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان بود ز اوّل واحدی | بود آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید | وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ازین | زین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند | چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر | کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است | های و هوئی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ | ناطقی گردد مشرّح با رسوخ

در بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه را باستدعا و حاجت آفرید و خود را محتاج چیزی دیگر باید کردن تا بدهد که امّن یجیب المضطر اذا دعاه و اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بود است و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت | جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پای نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

هر چه روید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سماوات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید

هر که جویا شد بیابد عاقبت — مایه‌اش درد است و اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو

بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می‌کشیش

گوش گیری آب را تو می‌کشی — سوی زرع خشک تا یابد خوشی

زرع جان را کش جواهر مضمر است — ابر رحمت پر ز آب کوثر است

تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا صلی الله علیه وسلم

و ناطق شدن عیسی‌وار معجزهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده یک زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان

پیش پیغمبر در آمد با خمار — کودک دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلّم الله علیک — یا رسول الله قد جئنا الیک

مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیست افگند این شهادت را بگوش

این کی آموخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت و آنگه جبرئیل — در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت — می نبینی کن ببالا منظرت

ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی — بر سرت تابان چو بدر کاملی

می بیاموزد مرا وصف رسول — زان علوّم می رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع — چیست نامت باز گو و شو مطیع

گفت نامم پیش حق عبد العزیز — عبد عزّی پیش این یک مشت حیز

من ز عزّی پاک و بیزار و بری — حق آنکه داد این پیغمبری

کودک دو ماهه همچون ماه بدر — درس بالغ گفت چون اصحاب صدر

پس حنوط آن دم ز جنت در رسید — تا دماغ طفل و مادر بو کشید

هر دو می گفتند کز خوف سقوط — جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکه تعریفش شهنشه خود کند	جامد و نامیش صد مرزوق زند
آن کسی را کش معرّف حق بود	جامد و نامیش صدّیق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا	مصطفی بشنید از راه علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای	موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی	من ز ادب دارم شکسته شاخیی

حاشی کو گستاخ پائے می نهد	بے ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر گفت و گفت ما	این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبے خدا ما را نمود	دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست	دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا	نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود	عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هرکس را بدان ای جان ببین	پهلوے جنسے که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا	تا شوی راضی تو در حکم خدا

تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر تو برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام

هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیک خو

تا رهند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان واردی شاتکم

گفت هرچه آن فوت شد غمگین مشو / زانکه گر شد کیسه آید باز نو

گر بلا آید ترا اندُه مبر / ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ایجان فوت مال / مال چون جمع آمد ایجان شد وبال

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهائم و طیور و قبول کردن موسی با مرحق

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه

بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم تر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قایم مقام حق توی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر زین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آید ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را	گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بآموزش چیزی که استدعا می کند بعضی را ازان

گفت یزدان تو بده بایست او	برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عتاب	کاختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مومن خورد بگزیده نبات	تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید	هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان روند | متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو دادستت برای مکر درس
هین برو در سر خود کم طلب | کاین مرادت افگند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد | پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو | گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم توانی خورد و من | عاجزم از دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب | می توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن | می ربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور | که خدا بدهد عوض زین به دگر

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن | روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسپ | روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسپ را بفروخت چون بشنید مرد | پیش سگ شد آن خروس سگ روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود | آن خروس و سگ بر و لب برگشود

کای خروس عشوه ده چندین دروغ | ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسپ کش گفتی سقط گردد کجاست | کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر | که سقط شد اسپ او جای دگر

اسپ را بفروخت جست او از زیان | آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط | مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص | یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس | ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغی بی فروغ | دوغی ای نا اهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب — لیک فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد ناگها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل شدن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راست گو — هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتاب اند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بنا هنگام سهوی مان رود — در اذان آن مقتل ما می شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را می کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس وحی جان آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری

قوله پیش شاهان آه این بیت توضیح و تاکید مصرع دوم بیت بالا ست ۱۲

او گریزانید مالش را ولیک	خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می شدے	جسم و مال ماست جانها را فدے
پیش شاهان در سیاست گستری	میدهی تو مال و سر را می خری
اعجمے چون گشته اندر قضا	مے گریزانی ز داور مال را
زانکه مالت بر تو گر صدقه شود	آن زیانے نیست سود تو بود

خبر دادن خروس از مرگ آن خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت	روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پارهاے نان و لالنگ و طعام	در میان کوے یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهاے تنک	بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسپ و اشتر و مرگ غلام	بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقاے جانهاست
تا بقاے خود نیابد سالکے	چون کند تن را سقیم و هالکے
دست کے جنبد با ایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بے امید سودها	آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست	او پیاز گنده را ندهد ز دست
آن همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند	و اندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین	که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام	من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق تو هین آن را بجو	خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام	هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن	من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است	کاتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده برب	زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست	رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بدان مرد خبیث	می شنید او از خروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی به زنهار چون خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت	بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید بر خاک او ز بیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زبان اندازِ تو | کیسهٔ و همیانها را کن دو تو

من درونِ خشت دیدم این قضا | که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل | اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکو خصال | مر مرا بر سر مزن بر رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا | تا سزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر | نیست سنت کاید آن واپس بسر

لیک درخواهم ز نیکو داوری | تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده | چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آندم حال بر خواجه بگشت | تا دلش شورید آوردند طشت

شورشِ مرگست نی هیضهٔ طعام | قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق | ساق می مالید او بر پشتِ ساق

پندِ موسی نشنوی شوخی کنی | خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم ناید تیغ را از جانِ تو | آنِ تست این ای برادر آنِ تو

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمانِ آن شخص

گفت موسی در مناجات آن سحر | کای خدا ایمان از و مستان مبر

پادشاهی کن بر و بخشا که او | سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخوردِ تست | دفع پندارید گفتم را و سست

دست را بر اژدها آن کس زند	که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن	که تواند لب ز گفتن دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود	گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالے دعای موسی علیه السلام را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن ست	آن جهان انگیز کانجا روشن ست
این فنا جا چون جهان بود نیست	بازگشت عاریت پس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون	در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری	چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بے اختیار	سر بنه شکرانه ده اے کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بحق تعالی بنالید

جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدهٔ تست

این حکایت بشنو و عطفی شمر | تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر | بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه | ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح | نعمتم زوتر رواز قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر | زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت | آتشی در جان او افتاد و تفت
تا شبی بنمود او را جنتی | باغ سبزی خوش بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را | سبز گفتم خلد دار الضیف را
ورنه لا عین رات چه جای باغ | گفت نور غیب رایزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود | تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن را دید آن زن مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش | آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت درست | کو بجانبازی بجز صادق نخواست
خدمت بسیاری بایست کرد | مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا | آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون | این چنینم ده بریز از من تو خون

اندران باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش

گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد

تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید

مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می شد مدام اندر غزا

اندر آخر چونکه در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فگندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول

نی تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی می زنی

لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمائی دار و گیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

کی روا باشد که شیری همچو تو | کشته گردد زار بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی خبر | پند میدادند او را از عِبَر

جواب حمزه رضی الله عنه مر آن خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان | مرگ می دیدم وداعِ این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود | پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون | نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه | پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب | شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست
آنکه مردن پیش او شد فتح باب | سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا | العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا | البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا | هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آینه را خوش رنگی است | پیش زنگی آینه هم زنگی است
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار | آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ | جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو سستت از نکویست ار بدست | ناخوش و خوش بر ضمیرت از خودست

گر بخارے خسته خود کشته | در حریر و قز دری خود رشته

لیک نبود فعل همرنگ جزا | هیچ خدمت نیست همرنگ عطا

مزد مزدوران نمے ماند بکار | کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق | وین همه سیم ست و زرست و طبق

گر ترا آید ز جائے تهمتے | کرد مظلومت دعا در محنتے

تو همے گوئے که من آزاده ام | بر کسے من تهمتے ننهاده ام

تو گناهے کرده شکل دگر | دانه کشتے دانه کے ماند بیر

او زنا کرد و جزا صد چوب بود | گوید او من کے زدم کس را بعود

نے جزائے آن زنا بود این بلا | چوب کے ماند زنا را در جزا

مار کے ماند عصا را اے کلیم | درد کے ماند دوا را اے حکیم

تو بجائے آن عصا آب منے | چون بیفگندی شد آن شخصے سنے

یار شد یا مار شد آن آب تو | زان عصا چونست این اعجاب تو

هیچ ماند آب آن فرزند را | هیچ ماند نیشکر مر قند را

چون سجودے یا رکوعے مرد کشت | شد دران عالم سجود او بهشت

چونکه پرید از دهانش حمد حق | مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را | گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چار جو ست کرد مصرع دوم بیت بالا گذشت (آن صفت) الخ یعنی چنانچه صفت که عبارت از سبب کرد است در حکم تو بود همچنان چار جو در فرمان خواهی کرد ۱۲

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی

چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چیست

می دود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوهاروان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند

چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازان زقوم رست

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود

آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کزدمت / مار و کزدم گشت و می‌گیرد دمت

اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو

منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز

کآسمان را منتظر می داشتی — تخم فردا ره روم می کاشتی

خشم تو تخم سعیر دوزخ است — هین بکش این دوزخت را کاین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور

گر تو بی نور آوری حلمی بدست — آتشت زنده است و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش — کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس — چونکه داری آب از آتش مترس

آب آتش را کشد کآتش بخو — می بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو روز چند — تا ترا در آب حیوانی کشند

مرغ خاکی مرغ آبی هم تن اند — لیک ضد انند آب و روغن اند

هر یکی مر اصل خود را بنده اند — احتیاطی کن بهم ماننده اند

همچنان که وسوسه و وحی الست — هر دو معقول اند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر — رختها را می ستایند ای امیر

گر تو صراف دلی فکرت شناس — فرق کن سر دو فکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت از گمان — لا خلابه گوی و مشتاب و مران

تا نماند در تفکر جانِ تو	غبن ناید بر تو و بر جانِ تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یارے پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم مے برد
گفت در بیعے که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین	هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیشِ سگ چون لقمهٔ نان افگنی	بو کند آنگه خورد اے مقتنی
او به بینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا	تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمے کز یک دعا	بے توقف زنده کردی مرده را
خالق عیسی نتواند کو	بے توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پیِ تعلیم تست	که طلب آهسته باید بی سکست
جوے کوچک که دائم می رود	نے نجس گردد نه گنده می شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور	این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور

مرغ کی ماند به بیضه ای عنید — گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تا اجزای تو چون بیضها — مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه — بیضهٔ کنجشک را دور است ره

دانی ای عاقل که ماند سین بشین — در نوشتن لیک در نقطه ببین

دانهٔ آبی بدانه سیب نیز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

برگها همرنگ باشد در نظر — میوها هر یک بود نوع دگر

برگهای جسمها ماننده اند — لیک هر جانی بریعی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می رویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

این سخن پایان ندارد باز گو — از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی و طرب

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی وا طرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست

این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می شگفت

تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او

هر سیه دل خود سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده آمد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه

خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده اش ندید / پس بغیر او که در رنگش رسید

پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده بلند

گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت جفت امشب غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی در وطن

گفت اے جان و دلم وا حسرتاه / گفت نی نی جان من یا دولتاه

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نے سوی پست

اندران حلقه ز رب العالمین / نور مے تابد چو در حلقه نگین

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران گشتن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب

من گدا بودم درین خانه چو چاه ❊ شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است ❊ مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان ❊ چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر ❊ ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست ❊ چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد ❊ زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم از ظلم طبیعت باز رست ❊ مرد زندانی ز فکر حبس جست

این زمین و آسمان بس فراخ ❊ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ ❊ خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ ست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاصی ست از تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود ❊ اندر آئی جانت پخسیده بود

گرچه گرمابه عریض ست و طویل ❊ زان تپش تنگ آیدت جان و کلیل

تا برون نائی نه بگشاید دلت ❊ پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفش تنگ پوشی ای غوی ❊ در بیابان فراخی می روی

آن فراخی بیابان تنگ گشت ❊ بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت ❊ کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت

او نمیداند که تو چون ظالمان ❊ از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردنست — که زمانی جانت آزاد از تن ست

اولیا را خواب ملک ست ای فلان — همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می بینند و آنجا خواب نی — در عدم در می روند و باب نی

خانه تنگ و درون جان چنگلوک — کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم — نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم — من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش — می کند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز — هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود — بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کاین المناص — وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هر چه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیمه و ز نبات

هر یکی از درد غیری غافل اند — جز کسانی که نبیه و عاقل اند

آنچه کوسه داند از خانه کسان — بلمه از خانه خودش کی داند آن

آنچه صاحبدل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در خجسته اهل دل — کی ببینی در خودای از خود خجل

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی ست همه از تن ست که ارضی و سفلی ست

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد

چون زمین برخاست از جو فلک | نی شب و نی سایه باشد نی دلک

هر کجا سایه ست و شب یا سایگه | از زمین باشد نه از افلاک و مه

دود پیوسته هم از هیزم بود | نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن ست | جان ز خفت جمله در پریدن ست

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست | لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صفوت در تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها	بی مکان باشد چون ارواح نهی
پیش عقل ماست سایه ای عمو	می فتد چون سایه در پاهای او

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هرگه که باشد نص شناس	اندران صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی	از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین	وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر	روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند	زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح	کو یم و کو کشتی و طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیک	نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد	تا ز نورش سوی قرص افگند شد

زانکه این نوری که اندر سافل است | نیست دائم روز و شب او آفل است

وانکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقهٔ آن نور باشد دائما

نی سحابش ره زند نی خود غروب | وارهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود | یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند بر وی شعاعش جاودان

گر زند بر خاک دائم تاب خور | آنچنان سوزد که ناید زو ثمر

دائم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفن اند | اندرین یم ماهیی‌ها می‌کنند

مکرشان گر خلق را شیدا کند | هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند

واندرین یم ماهیان پرفن اند | مار را از سحر ماهی می‌کنند

گر تو ماری شو قرین ماهیان | تا شوی چون ماهیان در یم روان

ماهیان قعر دریای جلال | بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال شد | نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین | سنگ آنجا رفت گوهر شد ثمین

خاک زر شد سنگ گوهرهای سر | که نه بیند جز بشر چشم بشر

تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست — نزد من عمرے مکرر بردنست

شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب اند و یک ملول — از رسالت باز مے ماند رسول

این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتے دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناورے — از رسالتشان چگونه برخورے

کے رسانند آن امانت را بتو — تا نباشے پیششان راکع دوتو

هر ادب شان کی همی آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند

نے گدایانند کز هر خدمتے — از تو دارند اے مزور منتے

لیک با بے رغبتیهاے ضمیر — صدقهٔ سلطان بفشان وامگیر

اسپ خود را اے رسول آسمان — در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکے که استیزه نهد — اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی بر و عیبی کند | آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم | چون ببیند گرمیِ صاحب‌قدم

شناختنِ هر حیوان بوی عدوی خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارتِ آن کسی که عدوی کسی بود که از و حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسپ داند بانگ و بوی شیر را | گرچه حیوان ست الا نادرا
بل عدوِ خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید | شب برون آید چو دزدانِ جرید
از همه محروم‌تر خفاش بود | که عدو آفتابِ فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد | نی بنفرین تاندش مهجور کرد
انگه آن خورشید از احسان و جود | بر نه دراند ز قهرش تار و پود
آفتابی کے بگرداند قفاش | از برای غصه و قهرِ خفاش
غایتِ لطف و کمالِ او بود | ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی ار گیری بحد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله است او ریشِ خود بر می کند

حیلتِ آوازه شباشش نگذرد	خنجر و حلقِ قمر چون بر درد
با عدوِ آفتاب این بُد عتاب	اے عدوِ آفتابِ آم آفتاب
اے عدوِ آفتابے کز فرش	مے بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوِ او نۂ خصمِ خودے	چه غم آتش را که تو هیزم شدی
اے عجب از سوزشت او کم شود	یا ز درد و غصه‌ات پُر غم شود
رحمتش نے رحمتِ آدم بود	که مزاجِ رحمِ آدم غم بود
رحمتِ مخلوق باشد غصه‌ناک	رحمتِ حق از غم و غصه است پاک
رحمتِ بیچون چنین دان اے پسر	ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزے بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیتِ آن چیز

ظاهرست آثارِ میوه رحمتش	لیک کے داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیاتِ اوصافِ کمال	کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را	جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطیِ زن خبر	جز که گوئی هست آن خوش چون شکر

کے بود ماهیت ذوق جماع | مثل ماهیات حلوای مطاع

لیک نسبت کرد از روی خوشی | با تو آن عاقل که تو کودک وشی

تا بداند کودک آن را از مثال | گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گوئی بدانم دور نیست | ور بگوئی که ندانم دور نیست

گر کسے گوید که دانی نوح را | وان رسول حق و نور روح را

گر بگوئی چون ندانم کان قمر | هست از خورشید و مه مشهورتر

کودکان خرد در کتابها | وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح | قصه اش گویند از ماضی فصیح

راست گو دانیش تو از روی وصف | گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوئی من چه دانم نوح را | آن گزیده حق و محض روح را

من کجا دانستن او از کجا | همچو اوئی داند او را ای فتی

مور لنگم من چه دانم فیل را | پشه‌ئے کے داند اسرافیل را

این سخن هم راست است از روی آن | که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو | حالت عامه بود دریاب تو

زانکه ماهیات و سر سر آن | پیش چشم کاملان باشد عیان

در وجود از سر حق و ذات او	دور تر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان	ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو	بی ز تاویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت برگشود / نی که اول هم محالت می‌نمود

چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا

سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد تنگ چو زهر قاتلت

سوی بحث خویش تا زای بوالحسن / کاین سخن پایان ندارد جان من

نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیانش می‌کنی برگو درست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

مارمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است

آن تو افگندی چو بر دست تو بود / تو نیفگندی که قوت حق نمود

زور آدم زاده را حدی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم

همچو فرزندان خود دانند شان / منکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می زنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قذر

انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدان شان نداند زازمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

زین نمط بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افگندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می چشی	هست یک وقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد	هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد	خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان	با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب	این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است	ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخته از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بهر جانان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت	گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق

۳ دشت نیز نام شهرست بقرینهٔ مقابلهٔ خراسان بر همین معنی محمول باید داشت صاحب فرهنگ جهانگیری همین بیت را در بیان معنی بر بر دو لفظ سند آورده هست و می تواند بود

گفت تاب فرقتم زین پس نماند | صبر کی داند خلاعت را فشاند

از فراق این خاکها شوره شود | آب زرد و گنده و تیره شود

باد جان افزا وخم گردد وبا | آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دار المرض | زرد و ریزان برگ او اندر حرض

عقل دراک از فراق دوستان | همچو تیرانداز اشکسته کمان

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست | پیر از فرقت چنان لرزان شدست

گر بگویم از فراق چون شرار | تا قیامت یک بود از صد هزار

پس ز شرح سوز او کم زن نفس | رب سلم رب سلم گوی و بس

هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان

زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچو باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک | نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا | جانفزایی دلربایی در خلا

پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین

ای زمین بر رست خوبی بی نقاب	آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد	کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان	دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید آن ز گل	چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی	گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب	در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار	حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش	که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید	یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدید آن غمزهای عقل سوز	که ازو می شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده	خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق	صد هزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخت است | دلگهم را و مه او سوخت است
دیده آن یارم دلیلم من برو | دور از آن شبه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی

آن یکی وهمی چو بازی می پرد / وان یکی چون تیر منفذ می درد

وان دگر چون کشتی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می نمایدشان ز دور / جمله حمله می فزایند آن طیور

چون که ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال ‌‌ صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی ‌‌ قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز ‌‌ خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس و ز حرص سود اندوختن ‌‌ هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی ‌‌ تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راهرو ‌‌ آن صلاح تست آتش دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد ‌‌ خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر هماره فصل تابستان بدی ‌‌ سوزش خورشید در بستان زدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن ‌‌ که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفقست ‌‌ صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین ‌‌ تازه باش و چین میفگن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش ‌‌ غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست ‌‌ چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می بیند علف ‌‌ وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد ‌‌ بهر لحم ما ترازوی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا ‌‌ بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی ‌‌ چونکه حق گفت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شیء بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان زحمت همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو — این دهد گنجیت مزد آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت میرود — مونس گور و غریبی می‌شود

بهر روز مرگ این دم مرده باش — تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد — روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه ست پیش مجتهد — کاندر این ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو دهد یعنی گشاد و کروفر

این دو وصف از پنجه دستت ببین — بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما — یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم — چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیهما السلام که
من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان — همچنان که بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم — که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سرمکش — از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک — از لبش می شد پیاپی بر سماک

از وجودم می گریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستی ست — یکسواره نقش من پیش ستی ست

مریما بنگر که نقش مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست — هر کجا که می گریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی — کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب — که نگردد گرد روزم هیچ شب

این کمین لاحول عمران زاده ام — که ز لاحول این طرف افتاده ام

هر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی

این چنین لطفی که دارد یار ما — تو گریزانی ازو ای بی‌وفا

این چنین نخلی که لطف یار ماست — چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

این چنین مشکین که زلف میر ماست — چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

این چنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم چون خون می‌شود

خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان کن می‌گریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخارایی‌ست هر کانش بود

پیشِ شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا اندری

جز بخواری در بخارا ای دلش — راه ندهد جزر و مدِّ مشکلش

ای خنک آن را که ذلّت نفسه — وای آن کس را که یُردی رفسه

فرقتِ صدرِ جهان در جانِ او — پاره پاره کرده بود ارکانِ او

گفت برخیزم همانجا وا روم — کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیشِ او — پیشِ آن صدرِ نکو اندیشِ او

گویم افگندم به پیشت جانِ خویش — زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر — به که شاهِ زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش — بی تو شیرین می نبینم عیشِ خویش

غنّ لی یا منیتی لحن النشور — ابرکی یا ناقتی تمّ السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی — اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا — نعم ما روّحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع — سوی آن صدری که میرست و مطاع

دم بدم در سوز بریان می شوم — هرچه بادا باد آنجا می روم

گرچه دل چون سنگِ خارا می کند — جانِ من عزمِ بخارا می کند

مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من — پیشِ عاشق این بود حبّ الوطن

پرسیدنِ معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

وانمودن ترجیه پرنعمت تر و دلگشاتر و جواب دادن عاشق اورا

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ئی بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست آن ارچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود

بس درازست این سخن از انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از مراجعت به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ / لائق زنجیر و زندان خانهٔ

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گرده گون موکل آمدی | عقل بایستی که ز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر | آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی ست | ورنه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست
می زند او را که هین او را بزن | ز آن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می رود | گر چه تنها با عوانی می رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
جهد کن پر را گل آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن
پند داد القصه عاشق را بسی | عاذل بیدرد همچون فتنی

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سخت ست بند

سخت تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می کند هر دم فدا

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی برخوان ده امثالها

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست	عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود	این زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب	گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون تبرس	کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود	نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامش اند و نعرهٔ تکرارشان	میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نی زیادات ست و باب و سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا	گو نگنجد گنج حق در کیسها

گردم خشلع ومبارا میرود	بر مبین ذکر بخارا می رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی	زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی	چون بخاری روی نه زو فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت	چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه	او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسهٔ	باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا	زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین	وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان	کرم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز	دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ ها مون پیش او همچون حریر	آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان | می فتاد از خنده او چون گل ستان

در سمرقندست قند اما لبش | از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده | لیک از من عقل و دین بربوده

بدر می جویم از آنم چون هلال | صدر می جویم درین صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید | در سواد غم بیاضی شد پدید

ساعتی افتاد بیهوش و دراز | عقل او پرید در بستان راز

بر سر و رویش گلابی میزدند | از گلاب عشق او غافل بدند

او گلستانی نهانی دیده بود | غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نه | با شکر مقرون نه گرچه نی

رخت عقلت با تو هست و عاقلی | کز جنود انّم تروها غافلی

این سخن پایان ندارد تیز ران | تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان | پیش معشوق خود و دار الامان

همچو آن مستی که پرد بر اثیر | مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش در بخارا گفت خیز | پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می جوید آن شه خشمگین | تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش | تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه صدر جهان بودی در او | معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم | گشتی از بیم گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی | رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل | ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند | عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو | زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا | گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
صد ره و مخلص بود از چپ و راست | از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد | گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی نبگریزد ز آب | گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم | عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون | کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب | گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو | رشکم آید بودمی من جای او

پوست چون دف و شکم همچون دهل — طبل عشق آب می کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین — جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خونخواره ام — تا که عاشق گشته ام این کاره ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ — روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم — از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش — عید قربان اوست عاشق گاو میش

گاو اگر خسپید و گر چیزی خورد — بهر عید و ذبح او می پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده — جزو جزوم حشر هر آزاده

گاو موسی بود قربان گشته — کمترین جزوش حیات کشته

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا — در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملائک بال و پر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امتست — کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو — همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب — می خورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد — کو ز بیم جان ز جانان می رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود — محو گردد در وی و چون او شود

وصف او فانی شود ذاتش بقا — زین سپس نی کم شود نی بد لقا

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

خویش را بر نخل او آویختم — عذر آن را که ازو بگریختم

همچو گویی سجده کن بر روی و سر — جانب آن صدر شد با چشم تر

بر رخ چون زعفران اشک روان — رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او | چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را | آن نماید که زبان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی ست | می نماید آتش و جمله خوشی ست

صفت کردن آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که دران مسجد مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی | مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بیخبر چون گور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند | اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم | کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش | بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت | ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

مریافته شد لیکن در اکثر نسخ موجود نبود لهذا از عوض متن ترک کرده بر حاشیه نوشته شد ۱۲

وان یکی گفتی که شب قفلی نهید	غافلی کاید شماره کم دهید

آمدن مهمان دران مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب	کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می آزمود	زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبهٔ	رفته گیر از گنج جان یک حبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا	نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف	تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین	صادقم جان را برافشانم برین

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در انجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب	تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمیدانی تو حال	کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها	دیده ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش	نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این را دیده ام	نی به تقلید از کسی بشنیده ام
گفت الدین النصیحه آن رسول	آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی	در غلولی خائن و سگ پوستی



بی خیانت این نصیحت از وداد | می نمایئمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم | از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی ام زخم جو و زخم خواه | عافیت کم جوی از منبلی براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو | منبلی ام لاابالی مرگ جو

منبلی بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می تنم

منبلی نی کو بکف پول آورد | منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند | بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفص هشتن پریدن مرغ را

آن قفص کو هست عین باغ در | مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص | خوش همی خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفص زان سبزه زار | نی خورش ماندست و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند | تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود | آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص در اندهان | گرد بر گردش بحلقه گربگان

کی بود او را درین خوف و حزن | آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حفص | صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس برین حیات دنیا بود که فن او هم اینجا بکار می آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می بیند والامر یومئذ لله

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشر نهان

چون جنین کش میکشد بیرون کرم / می گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر می کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب دیگر نبینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی

آنچنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنان که چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان

آب و دانه در قفص گر یافته است / آن ز باغ و عرصهٔ در تافته است

جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغ اند
همچو ماه اندر فلکها بازغ اند

ور ز جالینوس این گفت افتریست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آنکس آمد کاین بگفت
که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا

زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی گرفت
در خور سوراخ دانائی گرفت

پیشه‌هائی که مر او را در مزید
اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش صرع و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سده و جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او
میزند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌دود سوی دوا
مرگ چون قاضی و رنجوری گوا

چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی خواهی تو از وی در گریز
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره ها

عاقبت آید صباحی خشم وار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پر حسد | پیش از آنکه آنچنان روزی رسد

آنکه در ظلمت براند بارگی | برکند زان نور دل یکبارگی

می گریزد از گواه و مقصدش | کان گواه سوی قضا می خواندش

ناگهان گیرند او را خوار و زار | کش کشان تا پیش قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن شخص ران | کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو | تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید بنگر | که به آخر سخت باشد رهگذر

بس کسا کاو بخت خود را نخست | وقت پیچاپیچ دستاویز جست

پیشتر از واقعه آسان بود | در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار | آن زمان گردد بر آن کس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش | کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد | ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود | خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مست شیرگیری وز گمان | شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسدید | بأسهم ما بینهم بأس شدید

در میان همدگر مردانه اند | در غزا چون عورتان خانه اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف زنند / وقت جوش جنگ چون کف می فتند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او غزو جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسپ را آن کینه کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش

تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود

آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیک بنموده چو زهر

دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار

گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بران دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاقلان شان از دغا وا رانده اند | تا چنین حیز و مخنث مانده اند

لاف و غرهٔ ژاژخا را کم شنو | با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالاً گفت حق | از رفاقت سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند | غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند | پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر | به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته | به ز بسیاری تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یک شی اند | نقص ازان افتاد که هم دل نی اند

گبر ترسان دل بود کو از گمان | می زید در شک ز حال آن جهان

می رود در ره نداند منزلی | گام ترسان می نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود | با تردد ها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست | او کند از بیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل با هوش او | کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتر دلان | زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند | گرچه اندر لاف سحر بابل اند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار | تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند | دم دهد تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه الصلوٰة والسلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را بیاری خوانم و گریختن او در ملاقات صفین

این قصه در جنگ بدر واقع شده بود

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش

تا که در احمد هزیمت افگنیم / بیخ و بنیادش از زمینش بر کنیم

چونکه شیطان در سپه شد صد علم / خواند افسون کانی جار لکم

چون سپه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما

من شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنان تان بشکنم

چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی

آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده

پای خود واپس کشیده می گرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت

که اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب

می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ

دی همی گفتی که پاینده شدم / که بود تان نسخ و نصرت دمبدم

دی ز عیم حیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم / تو چو تون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید

سینه اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند / در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل ست و خصم جان و کیش

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ ست / چون سر قنفذ ورا آمد شد ست

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زینچنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس ست در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می تند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق می کند

اینچنین ساحر درون تست سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی کشا

اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا او حق گفت آن خوش پهلوان

لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاک باشد در جهان

آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست

حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد چیست و تیز

این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن

بس دراز ست این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

زین گذر کن باز تا مسجد بیا / قصهٔ مهمان بگو و آن ماجرا

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد و ما را مکن زین متهم

که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی

که بتا سایند او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام ست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتان پیمود گردون را بگز

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفگن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس

کشت بانگ دف از کشت آن اشتری
را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت

چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بردی روز و شب / می‌زدندی اندر رجوع و در طلب

اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل ست و با آنست خو

پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم

من چو اسمعیلیانم بی حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر

قانعم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا

گفت پیغمبر که جاد فی السلف | بالعطیة من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض | زود در بازد عطا را زین غرض

جمله در بازار از آن گشتند بند | تا چو سود افتاد مال خود دهند

زر در انبانها نشسته منتظر | تا که سود آید ببذل آید مصر

چون ببیند کاله در ربح بیش | سرد گردد عشقش از کالای خویش

گرم زان ماندست با آن کو ندید | کالهای خویش را ربح و مزید

همچنین علم و هنرهای و حرف | چون ندید افزون ازانها در شرف

تا به از جان نیست جان باشد عزیز | چون به آمد نام جان شد چیز لیز

لعبت مرده بود جان طفل را | تا نگشت او در بزرگی طفل زا

این تصور وین تخیل لعبت ست | تا تو طفلی پس بدانت حاجت ست

چون ز طفلی رست جان شد در وصال | فارغ از حس ست و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق | تن زدم والله اعلم بالوفاق

مال و تن برفند ریزان فنا | حق خریدارش که الله اشتری

برفها زان از ثمن اولیستت | که توئی در شک یقینی نیستت

وین عجب ظنی ست در تو ای مهین | که نمی پرد ببستان یقین

هر گمان تشنهٔ یقین ست ای پسر | می زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پرپا شود ... مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن ... علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان ... وان یقین جویای دیدست و عیان

اندر الهکم بجو این را کنون ... از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم ... گر یقین بودی بدیدندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال ... آنچنان کز ظن همی زاید خیال

اندر الهکم بیان این ببین ... که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم ... وز ملامت برنمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او ... چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانه روم ... پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچه گل را گفت حق خندانش کرد ... با دل من گفت صد چندانش کرد

آنچه زد بر سرو قدش راست کرد ... وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد

آنچه نی را کرد شیرین جان و دل ... وانچه خاکی یافت زو نقش چگل

آنچه ابرو را چنان طرار ساخت ... چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری ... وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد ... غمزه‌های چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییش کرد ... عاشق شکر و شکرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آنِ اوست | عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب | نیست در آتش کشی ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظِ مخزن اوست | چون نباشم سخت رو پشتِ من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم | سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتابِ بی حذر | گشت رویش خصم سوز و پرده در

هر پیمبر سخت رو بد در جهان | یک سواره کوفت بر جیشِ شهان

رو نگردانید از ترس و غمی | یک تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ | او نترسد از جهانِ پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد | سنگ از صنعِ خدائی سخت شد

گوسفندان گر برون اند از حساب | زانبهی شان کی بترسد قصاب

کلکم راع نبی چون راعی ست | خلق مانند رمه او ساعی ست

از رمه چوپان نترسد در نبرد | لیک شان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه | دان ز مهرست آن که دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو | گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم | تا کت از چشمِ بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو | تا بگردد چشمِ بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افگندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من دررسی | ور فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید پی من درد تو | می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی | بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
هر چه آسان یافتی آسان دهی | در دمشکل یاب را برجان نهی
آنگه از شهر و ز خویشان برخوری | کز غریبی رنج و محنتها بری
دیر بلا ها رو مگردان ای جوان | بشنو این تمثیل و قدر خود بدان

تمثیل گریختن مومن و تعجیل و بی صبری او در بلا با ضطراب و بیقراری بنخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دیگ بر دویدن تا بیرون جهد و منع کردن کد بانو او را

در نخود بنگر که اندر دیگ چون | می جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش | بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می زنی | چون خریدی چون نگونم میکنی
می زند کفلیز کد بانو که نی | خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان بجوشانم که مکروه منی | بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان	بهر خواری نیستت این امتحان
آب می خوردی به بستان سبز و تر	بهر این آتش بدست آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان	تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر زان سابق شدست	تا که سرمایه وجود آید بدست
زانکه بی لذت نروید لحم و پوست	چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها	تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او	که بکردی غسل و برجستی ز جو
بانخود گوید چریدی در بهار	رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز	پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد	جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک	سر بنه انی اری انی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل برقرار — تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست — کز بریده گشتن و کشتن بریست

لیک مقصودم ازان تعلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می جوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندران بستان اگر خندیده — تو گل بستان جان و دیده

گر جدا از باغ آب و گل شدی — لقمه گشتی و اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت اندیشها — شیر بودی شیر شو در بیشها

از صفاتش رسته و الله نخست — در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی — پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب — می روی اندر صفات مستطاب

جزو شمس و ابر و انجم بُدی — نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول و صدق شد قوت ملک — تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمه پهناوری — گفته آید در مقام دیگری

کاروان دائم ز گردون می رسد — تا تجارت میکند وامی رود

پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی بتلخی و کراهت دزد وار

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل این درگه فاخر نشد

فارغ آئی گر بتو ریزند خل / آن زمان شیرین شوی همچون عسل

سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مومن چون او بر سر بلا واقف شود

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی

تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می زنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نه بینم خواب هندستان و باغ

تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم درین آغوش من

زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود

پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین

چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندر خوری

مدتی جوشیده ام اندر زمین | مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم | روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی | تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر | جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها | در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند | زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود | چون ترا سودای سر بالا نبود
جانب آن عاشق بیخویش ران | که دران مسجد چه کرد از امتحان

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالا طلب | گفت می‌خسپم درین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی | کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار | تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل | می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته | بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی | چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم | من نه آن جانم که گردد بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف | آتشی بود و چو هیزم شد تلف

گر نگشتی هیزم او مثمر بدی | تا ابد معمور و هم عامر بدی

باد سوزانست این آتش بدان | پرتو آتش بود نی عین آن

عین آتش در اثیر آمد یقین | پرتو و سایه ویست اندر زمین

لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب | سوی معدن باز میگردد شتاب

قامت تو بر قرار آمد بساز | سایه ات کوته دمی یکدم دراز

زانکه در پرتو نیابد کس ثبات | عکسها وا گشت سوی امهات

هین دهان بر بند فتنه لب گشاد | خشک آر الله اعلم بالرشاد

فتنه زاد و کرد عالم را خراب | شرق و غرب افتاد اندر اضطراب

چون مراتب گرد دلها تنگ شد | هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خامش شدم | مسئله تسلیم کردم تن زدم

ور تو گوئی موجب فتنه چه بود | باز گویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش ازان کاین قصه تا مخلص رسد | دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی رنجم ازین لیک این لگد | خاطر ساده دلی را پی کند

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می نیابد چشم کور

۳ اهل از حسد حاسدان نمی رنجم لیکن لگد حاسدان خاطر ساده دل را پی میکند زیرا که رفتنگیه احمق از حاسد حسد و طعنه بر مثنوی بشنود هم طعنه او کرده و این باعث خرابی آن ساده دل

خربطی ناگاه از خرخانه   سر برون آورد چون طعانه

کاین سخن پستست یعنی مثنوی   قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا زان سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وجد هر مقام و منزلی   که به پر زو بر پرد صاحبدلی

جمله سر تا سر فسانه است و فسون   کودکانه قصه بیرون و درون

چون کتاب الله بیامد هم بر آن   این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانه نژند   نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند   نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار   ذکر هود و باد و ابراهیم و نار

ذکر نوح و کشتی و طوفان تن   ذکر کنعان و سر از خط تافتن

ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل   ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل

ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش   ذکر یعقوب و زلیخا و غمش

ذکر بلقیس و سلیمان و سبا   ذکر داود و زبور و اوریا

ذکر طالوت و شعیب و صوم او   ذکر یونس ذکر لوط و قوم او

ذکر حمل مریم و نخل و مخاض   ذکر زکریا و یحیی و ریاض

ذکر صالح ناقه و تقسیم آب   ذکر ادریس و مناجات و جواب

[illegible]

ذکر الیاس و عزیر و موت او | ذکر قارون و زمین رفتن چنو

ذکر ایوب و صبوری در بلا | ذکر اسرائیلیان و تیه لا

ذکر موسی و شجر طور و عصا | خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما | ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا

ذکر فضل احمد و خلق عظیم | که قمر از معجزاتش شد دو نیم

ظاهرست و هر کسی پی می برد | کو بیان که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو | اینچنین یک سوره گو ای سخت گو

جنیان و انسیان و اهل کار | گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهرست | زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

زیر آن باطن یکی بطن دگر | خیره گردد اندرو فکر و نظر

زیر آن باطن یکی بطن سوم | که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر و بی ندید

[illegible]

همچنین تا هفت بطن ای ذوالکرم | می‌شمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست | که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او | یک سر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نه بلکه جهت ارشاد خلق ست و راه نمودن و تحریض انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که بوند | تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد گه اند | گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود | کو ز صد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت | کز پیش کره فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان | تعزیت جامه بپوشید آن زمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود | آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست | آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست | چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچو عصای موسی ست / آدمی همچون فسون عیسی ست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مومن هست بین الاصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین ز افسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر اخضر را شکافت

تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم واپیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داود را تو هجرت دیده / بهر من از همدمان ببریده

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیش آرد آن قدیم

تا که قوالی و سرنائی کنند ‌ ‌ ‌ جمله پیشت باد پیمائی کنند

تا بدانی ناله چون کر را رواست ‌ ‌ ‌ بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد ‌ ‌ ‌ هر شبی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود ‌ ‌ ‌ ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفتگو ‌ ‌ ‌ همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت ‌ ‌ ‌ میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنود زان گوشها ‌ ‌ ‌ گر نزدیک تو آرد گوش را

گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی ‌ ‌ ‌ چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده بر مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی ‌ ‌ ‌ طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیر است کز وی جان بری ‌ ‌ ‌ یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا ‌ ‌ ‌ ای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می‌پنداشتید ‌ ‌ ‌ تخم طعن و کافری می‌کاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید ‌ ‌ ‌ که شما فانی و افسانه بدید

من کلام حقم و قائم بذات ‌ ‌ ‌ قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما ‌ ‌ ‌ لیک از خورشید ناگشته جدا

تک منم ینبوع آن آب حیات | تا رهانم عاشقان را زین ممات

گر چنان گند از تان نینگیختی | جرعه بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم | دل نگردانم بهر طعن سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از خوردن آب بسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرمودست او اندر خطاب | کره و مادر همی خوردند آب

می‌شخولیدند هر دم آن نفر | بهر اسپان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن بکره می‌رسید | سر همی برداشت و ز خور می‌رمید

مادرش پرسید کای کره چرا | می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره می‌شخولند این گروه | ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود | ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد

گفت مادر تا جهان بودست این | کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان ریش خود بر می‌کنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ | پیش ازان کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات | آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا | می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نه بینی آب کورانه بفن | سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست | کور را تقلید باید کار بست

چو قرو بر مشک آب اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک اگاه دل

گر نه بیند کور آب جو عیان — لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت — کاین سبک بود و گران شد ز آب زفت

زانکه هر بادی مرا در می ربود — باد می نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا — زانکه نبودشان گرانی قوی

کشتی بی لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل ست عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود — از خزینهٔ درّ آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود — بعد از دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست — تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل ست

دل چو بر انوار عقلی بر زند — زان نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده اند — گوش با بانگ سگان کی کرده اند

بازگو کان پاکباز و شیرمرد — اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد

بقیهٔ قصهٔ مهمان و مسجد مهمان کش

خفته در مسجد خود او خواب کو	مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی	عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آوازِ با هولی رسید	کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ وَاَجْلِبْ عَلَیْهِمْ بِخَیْلِکَ وَرَجِلِکَ وَشَارِکْهُمْ فِی الْاَمْوَالِ وَالْاَوْلَادِ وَعِدْهُمْ وَمَا یَعِدُهُمُ الشَّیْطَانُ اِلَّا غُرُوْرًا

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد	دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی	که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری	خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین	وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست	راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ را بینی که او از چپ و راست	می کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان	مرده سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح از علم سازی و حکم	که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را افکنی

سالها او را به بانگی بنده / در چنین ظلمت نمد افگنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود

هیبت بازست بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بهم بینا و کور / قطره از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیک بخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او رسید

ای دهلهای تهی بی قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت با چگونه می پزد

چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل گزین ‌ ‌ ‌ مرد جان بد دلان بی یقین

وقت آن آمد که حیدر وار من ‌ ‌ ‌ ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا ‌ ‌ ‌ حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم ‌ ‌ ‌ زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن پسر ‌ ‌ ‌ تا نگیرد زر ز پری راه در

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه ‌ ‌ ‌ مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید ‌ ‌ ‌ تا سحرگه زر به بیرون می کشید

دفن میکرد و همی آمد بزر ‌ ‌ ‌ با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن ‌ ‌ ‌ کوری ترسانی واپس خران

این زر ظاهر بخاطر آمدست ‌ ‌ ‌ در دل هر کور دون زر پرست

کودکان اسفالها را بشکنند ‌ ‌ ‌ نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر ‌ ‌ ‌ آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی ‌ ‌ ‌ کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت ‌ ‌ ‌ گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی ‌ ‌ ‌ غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او ‌ ‌ ‌ خویشتن درباخت آن پروانه خو

سوخت پرش را ولیکن ساختش ‌ ‌ ‌ بس مبارک آمد آن انداختش

حاضران آه بدانکه این بیت در یک نسخه بعد این بیت که شکل شعله نور پاک سازوار الخ دیده شد لیکن چونکه در اکثر نسخ موجود نبود لهذا بر حاشیه نوشته شد

همچو موسی بود آن مسعود بخت — کاتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود — نار می پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر — تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می آیی و آن در تو است — نار و خار ظن و باطل این سو است

او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان ناری بود — سالکان رفتند آن خود نور بود

پس بدانکه شمع دین بر میشود — این نه همچون دیگر آتشها بود

این بنماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و گل زوار را

این چو سازنده وصلی سوزنده — وان بوقت وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار — حاضران را نور و دوران را چو نار

این سخن را نیست پایانی پدید — گو حدیث عاشق و صدر حمید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — گشته بود از عشق آسان آن کبد

آه سوزانش سوی گردون شده — در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحرگه کای احد — حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما را نمیدانست نیک
خاطر مجرم ز ما ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را — آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر می رود — نی بدان که جوششش از سر برد
ایمنان را من بترسانم بعلم — خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت — زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها — در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه — زانکه از دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود — نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ — نور شان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی گمان مهری بتو

هیچ بانگ کف زدن آید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر

تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر / کرده ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی بعالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دهد

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو

هست سرگردان فلک اندر زمن — همچو مردان گرد مکسب بهر زن

وین زمین کدبانویها میکند — بر ولادات و رضاعش می تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان می کنند

گر نه از هم این دو دلبر می مزند — پس چرا چون جفت در هم می خزند

بی زمین کی گل بروید و ارغوان — پس چه زاید ز آب و تاب آسمان

بهر آن میلست در ماده ز نر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد — تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل هر جزوی بجزوی هم نهد — ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین با روز اندر اعتناق — مختلف در صورت اما اتفاق

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمن اند — لیک هر دو یک حقیقت می تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش

زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را بازگرد — ترک جان گو سوی ما آ همچو گرد

جنس مائی پیش ما اولیتری — به که زان تن وارهی وین سو پری

گوید آری لیک من پابسته ام — گرچه همچون تو ز هجران خسته ام

تری تن را بجویند آبها — کای تری باز آ ز غربت سوی ما

گرمی تن را همی خواند اثیر — که ز ناری راهِ اصلِ خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن — از کششهای عناصر بی رسن

علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغ اند این عناصر بسته پا — مرگ و رنجوری و علت پا گشا

پایِ شان از همدگر چون باز کرد — مرغِ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبهٔ این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسمِ ما

تا که این ترکیبها را بر درد — مرغِ هر جزوی باصلِ خود پرد

حکمتِ حق مانع آید زین عجل — جمعِ شان دارد بصحت تا اجل

گوید ای اجزا اجل مشهود نیست — پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق — چون بود جانِ غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالمِ ارواح

گوید ای اجزای پستِ فرشیم — غربتِ من تلخ تر من عرشیم

میلِ تن در سبزه و آبِ روان — زان بود که اصلِ او آمد از آن

میلِ جان اندر حیات و در حی است — زانکه جان لامکان اصلِ وی است

میلِ جان در حکمت است و در علوم — میلِ تن در باغ و راغ است و کروم

میلِ جان اندر ترقی و شرف — میلِ تن در کسبِ اسبابِ علف

میل و عشقِ آن شرف هم سوی جان — زین یحب را و یحبون را بدان

گر بگویم شرح این بی‌حد شود | مثنوی هشتاد من کاغذ شود

حاصل آنکه هر که او طالب بود | جان مطلوبش برو راغب بود

آدمی حیوان نباتی و جماد | هر مرادی عاشق هر بی‌مراد

بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند | وان مرادان جذب ایشان میکنند

لیک میل عاشقان لاغر کند | میل معشوقان خوش و بافر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته | عشق عاشق جان او را سوخته

کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز | کاه می‌کوشد دران راه دراز

این رها کن عشق آن تشنه‌دهان | تافت اندر سینهٔ صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده | رفته در مخدوم او مشفق شده

لیک از ناموس و بوش و آبرو | شرم می‌آید که وا جوید ازو

رحمتش مشتاق آن مسکین شده | سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید | یا کشش زان سو بدین جانب رسید



ترک جلدی کن کزین ناواقفی — لب ببند و الله اعلم بالخفی

لب ببندم هر دمی زین سان سخن — توبه آرم هر زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم — وان کشنده میکشدم چون کنم

کیست آن کت میکشد ای معتنی — آنکه می نگذاردت که دم زنی

صد عزیمت میکنی بهر سفر — می کشاندت مر ترا جای دگر

زان بگرداند بهر سو آن لگام — تا خبر یابد ز فارس اسپ خام

اسپ زیرک سار زان نیکوپیست — کو همی داند که فارس بر ویست

او دلت را بر دو صد سودا ببست — بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست — چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت شکست — چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزائم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست وگاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا — گاه گاهی راست می آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند — بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی — دل شدی نومید امل کی کاشتی

وز نگاریدی امل از عوریش | کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش | باخبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
چون مرادات همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر | که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدهٔ شان دربند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هر یک از غضب — بر رسولِ صدق دندانها و لب

زهره نی با آن غضب که دم زنند — زانکه در زنجیرِ قهرِ ده من اند

می کشاندشان موکل سوی شهر — می برد از کافرستان شان بقهر

نی فدائی می ستاند نی زری — نی شفاعت میرسد از سروری

رحمتِ عالم همی گویند و او — عالمی را می برد حلق و گلو

با هزار انکار می رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه

چاره ها کردیم وانجا چاره نیست — خود دلِ این مرد کم از خاره نیست

ما هزاران مرد کار الپ ارسلان — با دو سه عریانِ سست نیم جان

اینچنین درمانده ایم از کژرویست — یا ز اختر هاست یا خود جادوئیست

بختِ ما را بر درید آن بختِ او — تختِ ما شد سرنگون از تختِ او

کارِ او از جادوئی گر گشت زفت — جادوئی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیه اِن تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه برحق ست فتح و نصرتش بده و این سخن بدان می گفتند که گمان داشتند خود برحق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمد منصور شد

از بتان و از خدا در خواستیم / که بکش ما را اگر نا راستیم

آنکه حق و راست ست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق ست او پیداش کن / گر نباشد حق زبون ماش کن

چونکه وا دیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود

این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما نا راستید

باز این اندیشه را از فکر خویش / کور می کردند و دفع از ذکر خویش

کاین تفکر ما هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست

خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسے را غالب آرد روزگار

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر وے مظفر آمدیم

باز می گفتند اگر چه او شکست / چون شکست ما نبود آن زشت و پست

زانکه بخت نیک او را در شکست / داد صد شادی پنهان زیر دست

کو با شکسته نمی مانست هیچ / که نه غم بودش دران نی پیچ پیچ

چون نشان مومنان مغلوبی ست / لیک در اشکست مومن خوبی ست

گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمے از فیح و ریحان پر کنی

ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانها پر گند گردد سر بسر

که کند خود مشک با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

ای تبیین این هر دو بیت تمثیل شکست مومنین و شکست کفار ست یعنی شکست مومنان مانند شکست مشک و عنبر ست که موجب خوشبوی جهانست همچنین شکست مومنان موجب انکسار

سرّ آنکه بے مراد باز گشتنِ رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالے لقب آن فتح کرد که انّا فتحنا لک فتحاً مبیناً بصورتِ غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستنِ مشک بظاهر شکستن ست و بمعنے درست کردن ست مشکے او را و تکمیلِ فوائد اوست

وقتِ برگشتِ حدیبیه رسول ‏ ‏ در تفکر بود و غمگین و ملول

ناگهان اندر حقِ شمع رسل ‏ ‏ دولتِ انّا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو ‏ ‏ تو ز منعِ این ظفر غمگین مشو

کاندرین خواری بنقدت فتحهاست ‏ ‏ نک فلان قلعه فلان بقعه تراست

بنگر آخر چونکه واگردید تفت ‏ ‏ بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت

قلعها هم گردِ آن دو بقعها ‏ ‏ شد مسلّم وز غنائم نفعها

ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق ‏ ‏ بر غم و رنج اند مفتون و عشیق

زهرِ خواری را چو شکر مے خورند ‏ ‏ خارِ غمها را چو اشتر می چرند

بهرِ عینِ غم نه از بهرِ فرج ‏ ‏ این تسافل پیش ایشان چون درج

آنچنان شاد اند اندر قعرِ چاه ‏ ‏ که همی ترسند از تخت و کلاه

در فقیری هر یکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار

هر کجا دلبر بود خود هم نشین / فوق گردون ست نی زیر زمین

تفسیر حدیث آنحضرت صلی الله علیه وسلم که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا

آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

قرب نی بالا نه پستی رفتن ست / قرب حق از حبس هستی رستن ست

نیست را چه جای بالا ست و زیر / نیست را نی زود و نی دور ست و دیر

کارگاه گنج حق در نیستی ست / غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست

حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما

آنچنان شاد اند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف

برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست

آن یکی گفت ار چنانست آن فرید / چون بخندید او چو ما را بسته دید

چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان و زین آزادیش

پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد

شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر

پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست

ور نه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیک اند مشفق مهربان

این همی گفتند و زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد | این سخن در گوش آن سلطان نهد

آگاه شدن پیغمبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گرچه نشنید آن موکل این سخن | رفت در گوش کی آن من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید | آنکه حافظ بود یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده | آمده سرگرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز | آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران | که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکان از پگاه | هین به مسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد | گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا | مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف | چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آن گهی کازاد بود و دید و مکین | من شما را بسته می دیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان | نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت | پیش چشمم کل آت آت گشت

بنگرم در غوره مَی بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان

بنگرم سرِّ عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان

من شما را وقتِ ذرّاتِ الست
دیده ام پابسته و منکوس و پست

از حدوثِ آسمانِ بی عمد
آنچه دانسته بُدم افزون نشد

من شما را سرنگون می دیده ام
پیش ازان کز آب و گل بالیده ام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان
این همی دیدم دران اقبالتان

بسته قهرِ خفی و آنگه چه قهر
قند می خوردید و در وی درج زهر

این چنین قندی پر از زهر از عدو
خوش بنوشد چیست حسد آید برو

با نشاط آن زهر می کردید نوش
مرگ تان خفیه گرفته هر دو گوش

من نمی کردم غزا از بهرِ آن
تا ظفر یابم فرو گیرم جهان

کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص
بر چنین مرداری چون باشم حریص

سگ نیم تا پرچم مرده کنم
عیسیم آیم که تا زنده‌ش کنم

زان همی کردم صفوفِ جنگ چاک
تا رهانم مر شما را از هلاک

زان نمی برّم گلوهای بشر
تا مرا باشد کر و فر و حشر

زان همی برّم گلوی چند تا
زان گلوها عالمی یابد رها

گر شما پروانه دار از جهل خویش
پیش آتش می کنید این حمله بیش

من همی رانم شما را همچو مست
از در افتادن در آتش با دو دست

آنکه خود را فهمها انباشتید / تخم منحوسی خودی کاشتید

یلد گر را جد جدّی خوانده اید / سوی اژدرها فرس می رانده اید

قهر می کردید و اندر عین قهر / خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری ماسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید / او در آن مشغول خود والی رسید

گر ز خواجه آن زمان بگریختی / کی بر او والی حشر انگیختی

قاهری دزد مقهوریش بود / زانکه قهرش سر او را ربود

غالبی بر خواجه دام او شود / تا رسد والی و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته / در نبرد و غالبی آغشته

آن بقاصد منهزم کردستشان / تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان در کش پی این منهزم / در مران تا تو نگردی منخرم

چون کشانندت بدین شیوه بدام / حمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد / چون درین غالب شدن دید او فساد

تیز چشم آمد خرد بینای پیش / که خدا ایش سرمه کرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون / اهل جنت در خصومتها زبون

از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

در فره دادن شنیده در کمون / حکمت لولا رجال مومنون

دست کوتاهی ز کف ارض لعین — فرض شد بهر خلاص مومنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — کف ایدیکم تمامت زان بدان

نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب — گم شد او والله اعلم بالصواب

زان نمی خندم من از زنجیریان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل — می کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می روند این ره بغیر اولیا

می کشند این راه را بیگاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می بری مکتب بزور — زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب می دود — جانش از رفتن شکفته می شود

می رود کودک بمکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست مزد — آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آنگهت آید حسد

أیتیا کرها مقلد گشته را | ایتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق بامید و بترس | دفتر تقلید می خواند بدرس

وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست

گر چنین و گر چنان چون طالب است | جذب حق او را سوی حق جاذب است

گر محب حق بود لغیره | کی ینال دائما من خیره

یا محب حق بود لعینه | لا سواه خائفا من بینه

هر دو را این جستجوها زان سر است | این گرفتاری دل زان دلبر است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان | گر نبودی جذب آن عاشق نهان

ناشکیبا کی بدی او از فراق | کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

یک حکایت هست اینجا ز اعتبار — لیک عاجز شد بخاری ز انتظار

ترک آن کردیم کو در جستجوست — تا که پیش از مرگ بیند روی دوست

تا رهد از مرگ و یابد او نجات — زانکه دید دوست هست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوستش نه برگ

کار آن کارست ای مشتاق مست — کاندران کار ار رسد مرگت خوشست

شد نشان صدق ایمان ای جوان — آنکه آید خوش ترا مرگ اندران

گر نشد ایمان تو ای جان چنین — نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست — صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آمد که مردن دفع شد

دوست حق ست و کسی کش گفت او — کای توی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق میرسد — بسته عشق او را حبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

چون بدید او چهرهٔ صدر جهان — گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش — سرد شد از فرق تا سر ناخنش

هر چه کردند از بخور و از گلاب — نی بجنبید و نه آمد در خطاب

کار نآید در بخار اهر بخور | جز که بوی آن شه با فر و نور

شاه چون دید آن مزعفر روی او | پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست جوید تیز و تفت | چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقست و حق آنست کو | چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواهد مگر

سایهٔ عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب

چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور | نی ستاره ماند و نی شب اثر

از در دل چونکه عشق آید درون | عقل رخت خویش اندازد برون

همچو شیری خورد با آهو دوچار | گشت آهو نخچیر افتادزار

همچو زر در پشه پیش تند باد | فهم کن والله اعلم بالرشاد

داد خواستن پشه از دست باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه | وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می گستری | بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست | کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما | بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل | پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری | شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی — منتهی ما در کمی و کم رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا — دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو — داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد بروت — ظلم کردست و خراشیده است روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست — کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد — پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد — ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند — دیگران بسته باصفاد و ببند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود — دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان — تا ننالد خلق سوی آسمان

تا ببالا بر نیاید دودها — تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم — تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی — تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان — کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد — کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم — با لب بسته ازو خون میخوریم

ظلم او بر ما هویدست و عیان — نیست ما را چاره کردن جز بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو ... اے کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیباد وی ... امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور ... مشنو از خصمی تو بی خصم دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور ... حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر ... هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن ... خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان درست ... خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا ... پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو بخصمت روبرو ... پاسخش گو و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز ... پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا ... باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست ... خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار ... کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا ... چون خدا آید شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست ... لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور ... نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کے ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش باز آید

باز گردم جانب صدر جهان | در نوازش عاشق خود را نهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار | بر رخش می کرد اشک از نثار
می کشید از بیهشی اش در بیان | اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا | زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید | چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد | با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد | رسم مهمانش بخانه می برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد | خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ ست عقل و هوش ما | هوش صالح طالب ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش | نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول | زین فزون جویی ظلوم ست و جهول
جاهل ست و اندرین مشکل شکار | می کشد خرگوش شیری در کنار

که کنار اندر کشیدی شیر را | گربه استی و دیدی شیر را

ظالم ست او بر خود و بر جانِ خود | ظلم بین کز عدلها گو می برد

جهلِ او مر علمها را اوستاد | ظلمِ او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش | آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود آن مرده تن | جانِ من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم | جان که من بخشم ببیند بخششم

جانِ نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصلِ او از کوی اوست

در دمم قصاب وار این دوست را | تا هلد آن مغزِ نغزش پوست را

گفت ای جانِ رمیده از بلا | وصل را مادر گشادیم الصلا

ای خودِ ما بیخودی و مستیت | ای ز هستِ ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو | رازهای کهنه می گویم شنو

زانکه آن لبها ازین دم می رمد | بر لبِ جوی نهان بر می دمد

گوشِ بی گوشی درین دم بر گشا | بهرِ رازِ یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاک ست کز عشوه صبا | سبزه پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آبِ نطفه نبود کز خطاب | یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست که شد از امرِ کن | در رحم طاوس و مرغِ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر زام او

کم ز سنگ کوه نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یکدو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشگفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی باز آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامت گاه عشق / ای تو عشق عشق وی دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من

صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بد اندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی و شوخ غرهٔ / حلمها در پیش حلمت ذرهٔ

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود — که بسی جستم ترا ثانی نبود

ثالثاً تا از تو بیرون رفته‌ام — گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعاً چون سوخت ما را مزرعه — می ندانم خامسه از رابعه

خامساً در هجرت ای صدر جهان — از حواس خمسه بودم در زیان

سادساً از شش جهت بی روی تو — گوییا باریده بر من غم دو تو

سابع از ثامن ندانم ضالّه‌ام — خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها — پی بری باشد یقین از چشم ما

گفت من رعدست و این بانگ و حنین — ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه می‌تنم — یا بگریم یا بگویم چون کنم

گر بگویم فوت می‌گردد بکا — ور بگریم چون کنم شکر و ثنا

می فتد از دیده خون دل شها — بین چه افتادست از دیده مرا

این بگفت و گریه در شد آن نحیف — که برو بگریست هم دون هم شریف

از دلش چندان برآمد های هو — حلقه کرد اهل بخارا گرد او

خیره گویان خیره گریان خیره خند — مرد و زن خرد و کلان حیران شدند

شهر هم همرنگ او شد اشک ریز — مرد و زن درهم شده چون رستخیز

آسمان می‌گفت آن دم با زمین — گر قیامت را ندیدستی ببین

عقل حیران کین چه عشقست و چه حال — کز فراق او عجب‌تر یا وصال

چرخ برخوانده قیامت نامه را — تا مجره بردریده جامه را

با دو عالم عشق را بیگانگی — اندرو هفتاد و دو دیوانگی

سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم

اینکه او برخودمی دم این فسون + حاصل باش کرد وقت تجلی دیدارست آدان گشتان اشارت است زمان ظهور انوار است هنگام اضمحلال رسوم و آثار است نزدیک شد که بیگانگی از میان برخیزد

بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی ازان | پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال | خون بخون شستن محالست و محال

من چو با سودائیانش محرمم | روز و شب اندر قفص در می‌دمم

سخت مست و بیخود و آشفته | دوش ای جان بر چه پهلو خفته

هان و هان هشدار بر ناری دمی / اولاً بر جه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشترے بر نردبان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم

رغم انفم گیردم تا گه دو گوش / کای مدمغ چونش می پوشی بپوش

گویمش رو گرچه برجوشیده / همچو جان پیدائی و پوشیده

گوید او محبوس خنب است این تنم / چون مے اندر بزم خنبک میزنم

گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من | گویمش واده که نامد شام من

زان عرب بنهاد نام می مدام | زانکه سیری نیست می‌خور را مدام

عشق جوشد بادهٔ تحقیق را | او بود ساقی نهان صدّیق را

چون بجویی تو بتوفیق حسن | باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را | قوّت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب | خود بگو والله اعلم بالصّواب

پرتو ساقی‌ست کاندر شیره رفت | شیره بر جوشید رقصان گشت تفت

اندرین معنی بپرس آن خیره را | که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکّر پیش هر داننده هست | آنکه با گردنده گرداننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بدست | ره ز وشب بخواب بخور آمدست

بیدل و شوریده هم مجنون و مست | می‌ندادش روزگار وصل دست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد آنکه بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راهزن

ور بسوی زن نبشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش

ور صبا را پیک کردی در وفا | از غباری تیره گشتی آن صبا

رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی

راهها بی چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست

بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست کم هم انتظار

گاه گفتی کاین بلای بی دواست — گاه گفتی نی حیات جان ماست

گاه هستی زو برآوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری

گاه فریادش بگردون بر شدی — گه خیال دلبرش همدم بدی

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد — جوشش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی برگی غربت بساخت — برگ بی برگی بسوی او بتاخت

خوشهای فکرتش بیگاه شد — شب روان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش

رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن گو را ببین

لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان

شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود

تو چه دانی تا نه نوشی قالشان — زانکه پنهانست بر تو حالشان

بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صدتوی را

نقش ما یکسان بضدها متصف — خاک هم یکسان روانشان مختلف

همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها

بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف

آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط

هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود

آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرد ریگ — زانکه سرپوشیده می جوشید دیگ

جوش و نوش هر کست گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا

گر نداری بوی جان روشناس — رو دماغی دست آور بوشناس

آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند

هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً وجدّ وجد صدق رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَه وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه

کان جوان در جستجو بد هفت سال — از خیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می کاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست / این بباشد ورنه باشد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین

صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان

این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا کو نان خورد دل شاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها می خورند / زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده / گر نه محرومی و ابله زاده

این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست

هین مکن استیزه رو رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

هر که استیزه کند بر سر فتد / آنچنان کو بر نخیزد تا ابد

وانکه او بگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را

زین بیان بگذر زمانی بازران / جانب احوال آن عاشق جوان

چون درے میکوفت او از سلوتے / عاقبت دریافت روزے خلوتے

جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتے کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده / از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پاے بخشد حق پرے / هم ز قعر چاه بگشاید درے

هرچه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختے یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهے باقی این گفتگو / اے اخی در دفتر چارم بجو

قد تم الدفتر الثالث من الکتاب
المثنوی المعنوی للمولوی المعنوی

اعلان

نیایش و افزود ستایش سکار نثار بارگاهِ حضرت آفریدگار عز اسمہ و جل برہانہ باد کہ تودۂ خاک پر خاشاک را مظہر انوار وجود ساخت ہوشت گل فانی بنی نوع انسانی را
بخلعت خلافت پیراست۔ مؤلف جسمانی موجبیت از بحر الطاف او وسیلۂ روحانی دوحہ ایست از گلزار اعطاف او بمقتضای کمال رافت خود ارتباط ممکن
بواجب برابطۂ احسن وجود باوجود حضرت انبیا علیہم الصلوٰۃ والتسلیم پیدا کرد + و غایت کلی خلاصۂ کائنات حضرت محمد مصطفےٰ صلعم را بعالم ظاہر ہویدا + او تعالےٰ
فخر انسان را در انواع حیوانات بہمین قالب طولانی ساختہ۔ وکمال اشرف المخلوقات نوع آدم ازینِ جسم ہیولانی آراستہ + بہمانا بر خلقش غایتی مہیا کردہ کہ مایۂ امتیاز گردد
و سرمایۂ تجلی جلیۂ خلیفۃ اللہ فی الارض شود + بیشک آن نتیجۂ کبریٰ و خلاصۂ عالمِ صغریٰ و بضاعتِ سربلندی آدمی حصولِ معرفتِ الٰہی ست کہ وسیلۂ جمیلۂ سیر الی اللہ
و فی اللہ او را گفتن رواست و کلیدِ گنجینۂ مطالبِ دینی و دنیوی او را شمردن بجا۔ ازینجاست کہ مقبولانِ بارگاہِ یزدانی و معتمدانِ درگاہِ سبحانی در تحصیلِ ذرائع
طریقت مساعی جمیلہ مبذول نمودند + و در قطع منازل این طریقِ دشوار گذار جان نثاریہا کردند۔ گاہی بتلاشِ مرشدِ کامل رفتند + و دیگر وقت مطالعۂ کتب
سلوک و تصوف را رہنمای فاضل شمردند۔ عمدہ ترین وسائل این نعمت جزیلہ مثنوی مولانا روم ہست کہ طالبین فوائد حقہ را دلیلی ست اکمل و مسترشدین
راہ ہویت بجستہ را ہادی است اجل۔ صدہا اولیای کرام از مطالعش بحصولِ مقصد فائز شدند و ہزارہا صلحای عظام از مضامینش بہرہ یاب انتہا بردند + مگر از
غارتگریہای نساخین فغانی بلند بآسمان سر رسیدہ۔ و از کثرت اغلاط دود آہ مشتاقین بآسمان می پیچید تا آنکہ بحر رحمت آلٰہی بجوش آمد و کلیات گنگشا دمانی از جا بر
بخروش یعنی تیسیر شیۂ تحقیق جنیفم ذہانی تدقیق مولانا و مقتدانا جناب مولانا احمد حسن صاحب حسب فرمانِ واجب الاذعان حضرت حجۃ اللہ فی الارضین
سرآمدہ سکانِ اعلیٰ علیین محبوب بارگاہ اہم باسمی حاجی محمد امداد اللہ صاحب مطبع نامی را مجاز بطبعش فرمودند حق این ہست کہ خواص و عوام
اقلیم ہند را مشکور نمودند + از احاطۂ توصیف حسن ظاہر و باطن این مطبوع جدید وسعت بیان معترف بقصورست و از اظہار کمالاتش زبان ناطقہ
مقر بہ فتور۔ مشک آنست کہ خود ببوید نہ کہ عطار بگوید۔ دفتر اول و دویم کہ بعد اہتمام انطباع ہدیۂ ناظرین شدہ بر کمالاتش شاہد بسیت کافی و گواہی ست وافی۔ الحمد للہ کہ بشر انط
مجملہ ذیل و مندرجۂ اعلانات سابقہ یعنی تصحیح متن و تنقیح حواشی و ازالۂ معضلات غواشی و تزیین بتحریرات حضرت مرشدِ کامل حاجی صاحب دام اظلالہم و انتخابات لغویہ و نحویہ عبارات
عربیہ و اندراج نسخ بمواقع مناسبہ بتقدیم و تاخیر اشعار بسر خیہای محققہ و تلخیص مضامینِ شروح متعددہ باختصار مرغوب با فیصلہ مطلوب دفتر سوم ہم تحفۂ مشتاقین بعد یسیر شدہ
پس مرجو از عنایات حضرت باری کہ مطبوع خلائق گردد و براہ یمن منظر شود۔ ہر چند از دیاد حجم دفتر سوم و دفاتر آیندہ متقاضی آن بود کہ قیمت بہ نسبت دفتر اول زیادتی کردہ
مگر اعلانات سابقہ مشعر بر تساوی قیمت مانع آمد حضرات مولانا ممدوح سابق برعایت تخفیف خریداران اعلان کتب مجلدہ کردہ اند و مفصلاً بقیمت مجلد و غیر مجلد اطلاع
فرمودہ اند بمقولۂ الکریم اذا وعد وفا میخواہد کہ در دفتہ ہٰذا ہم تفصیل مجلد و غیر مجلد کردہ آید۔ گر مولانا ممدوح در تیاری جلد نقصانات متعددہ بر خود گوارا کردند تا کار مجلدین از بست نسخہ
و در لکھنؤ تلف مبلغات بیشگی دادہ۔ و تعدد ابی بعض احباب از ضرب صدمات ریلوی و یوست آفسہا شکستن جلد ہا و غیرہ و غیرہ امور امید از خریداران منصف مزاج است
کہ آیندہ مولانا را از طلب کتب مجلدہ معاف فرمایند با اینہمہ حضرات کہ حسب مواعید سابقہ از مولانا کتب مجلد طلب خواہند فرمود حضرت موصوف باوجود تحمل نقصان عظیم از تعمیل
پہلو تہی نخواہند نمود عاجز مہتمم مطبع ہذا مثل اہل مطابع زمانہ از خیانت اجتناب کردہ و از انطباع نسخہاتِ زائد از قدر حاجت مالک و مصحح سعی بکار نبردہ خریداران عالی مقدار و تجار ان
نامدار را بر اہدست کتاب مذکور را از مولانا احمد حسن صاحب نزیل مسجد رنگیان کانپور طلب فرمایند و نظر بر عزّت زیر مطبع و مصحح کردہ از تبدیل و تغییر لوح و طبع بلا اجازت احتراز
نمایند۔ بر کریمان کارہا دشوار نیست + بر رسولان بلاغ باشد و بس۔ درجۂ اول کاغذ گندہ نہایت نفیس مجلد قیمت ۹ روپے غیر مجلد محصول ڈاک محصول منی آرڈر

درجۂ دویم کاغذ سفید عمدہ و مجلد ۸ روپے ۷/ ۶/ ۲/

درجۂ سویم کاغذ بادامی عمدہ مجلد ۷ روپے ۶/ ۵/ ۲/

چونکہ حجم این دفتر بہ نسبت سابق زائد و افزونست شاید بلکہ غالب کہ رقم محصول مخالف مرقوم بالا باشد +۔

ماہ ربیع الاول سنہ ۱۳۱۷ھ